

راز آن اتاق

یوناس کارلسون

ترجمه: مانده مر تفضوی



راز آن اتاق
یوناس کارلسون
مترجم: مائده مرتضوی



عنوان و نام پدیدآور	:	راز آن اتاق / یوناس کارلسون؛ مترجم مانده مرتضوی.
مشخصات نشر	:	تهران: کتاب سده، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۲۱۰ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۷۱۷۰-۶-۴
یادداشت	:	عنوان اصلی: Rummet, 2015.
یادداشت	:	کتاب حاضر از ترجمه‌ی نگلیسی تحت عنوان «The room : a novel» به فارسی برگردانده شده است.
موضوع	:	داستان‌های سوئدی — قرن ۲۱ م.
رده بندی دیویی	:	۸۳۹/۷۳۸
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۶ ۲ ر۴ الف / ۲۸ / PT۹۸۷۷
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۷۲۵۸۱۴
سرشناسه	:	کارلسون، یونس، ۱۹۷۱ - م. Karlsson, Jonas
شناسه افزوده	:	مرتضوی، مانده، ۱۳۶۳ - مترجم
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا

یک

اولین باری که پا به آن اتاق گذاشتم، بی‌هیچ معطلی‌ای برگشتم. درواقع، دنبال دست‌شویی می‌گشتم که اتفاقی آن در را باز کردم. به محض باز کردن در، بوی نا و ماندگی خورد توی دماغم. چیز بیشتری از آن روز یادم نیست. درواقع، تا آن روز متوجه نشده بودم در آن راهروی دراز که به آسانسور و دست‌شویی ختم می‌شد جای دیگری هم وجود داشته است، جایی مثل یک اتاق. تنها کاری هم که آن روز کردم همین بود؛ درش را باز کردم و بلافاصله بستم.

دو

تازه دو هفته بود که آنجا کار می‌کردم. با تمام احترامی که برای استعدادهای خودم قائلم، باید اعتراف کنم که به هر حال برای آن‌ها تازه‌وارد به حساب می‌آمدم. با این حال، سعی می‌کردم تا حد ممکن کمتر سؤال کنم. می‌خواستم در کوتاه‌ترین زمان ممکن خودم را طوری نشان بدهم که همه‌جوره رویم حساب کنند.

در شغل قبلی‌ام یکی از سرگروه‌های مهم بودم. نمی‌شود گفت رئیس یا حتی مدیر گروه، اما فردی بودم که بعضی اوقات اجازه داشت به دیگران امر و نهی کند؛ نه همیشه، و نه به‌عنوان کارمندی متملق و چاپلوس و نه ابداً آدمی بله‌قربان‌گو، اما کسی که همیشه مورد احترام واقع می‌شد و حتی گاهی مورد تشویق. و خیلی به‌ندرت هم شایسته‌ی تقدیر و توجه. و من درصدد بودم تا همان جایگاه را در شغل جدیدم نیز به دست بیاورم، آن هم در کمترین زمان ممکن.

درواقع، این جابه‌جایی تصمیم من نبود. به اندازه‌ی کافی از شغلم رضایت داشتم و تقریباً برایم به‌صورت جزئی از کارهای عادی و روزمره زندگی درآمد. اما ناگهان این حس در من قوت پیدا کرد که این کار برایم خیلی تحقیرآمیز است و بسیار پایین‌تر از سطح

توانایی‌های من. طالب موقعیت بهتری بودم و باید اقرار کنم که هیچ‌وقت با بقیه‌ی همکارانم سازگار نبودم. بالاخره، یک روز رئیس سابقم آمد سراغم. دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت که بهتر است دنبال یک راه چاره باشیم و دیگر وقتش رسیده که تکانی به خودم بدهم و در وضعیت فعلی‌ام تغییری ایجاد کنم. رئیس همان‌طور که حرف می‌زد دست‌هایش را هم به سمت بالا نشانه گرفته بود تا خط سیر یک زندگی حرفه‌ای رو به ترقی و پیشرفت را نشانم بدهد. با همفکری همدیگر راه‌حل‌های پیش رویمان را بررسی کردیم. بعد از ملاحظات و بررسی‌های انجام‌شده، با توصیه‌ی رئیس سابقم و مذاکراتی که با شعبه‌ی جدید سازمان انجام شد، انتقالم با کمترین مشکلات صورت پذیرفت. شعبه‌ی جدید سازمان هم طبق رویه‌ی معمول این‌جور وقت‌ها در کمال تعجب سد راهم نشد و با انتقالم به آنجا موافقت کرد. من و رئیس سابقم هم این موفقیت را با یک لیوان آب سیب بدون الکل در دفترش جشن گرفتیم و او برایم آرزوی موفقیت کرد.

همان روزی که اولین برف زمستانی بر استک‌هلم می‌بارید، داشتم جعبه‌ها و وسایلم را از پله‌ها بالا می‌بردم که رسیدم به یک در ورودی بزرگ با نمای آجرقرمز. زنی که در قسمت پذیرش بود لب‌خندی به رویم پاشید و من هم بی‌درنگ از او خوشم آمد. نه تنها به‌خاطر لب‌خندش، به‌دلیل چیز خاصی که در او بود ارزش خوشم آمد. مطمئن بودم که راه را درست آمده‌ام و این همان جایی است که می‌توانم پیشرفت کنم. کمرم را صاف کردم و ناگهان عنوانی مانند «مرد آینده» از ذهنم گذشت. شاید این کار جدید یک شانس دوباره بود؛ جایی که می‌توانستم تمام استعدادهای بالقوه‌ام را شکوفا کنم و همان آدمی بشوم که همیشه آرزویش را داشتم.

حقوق شغل جدیدم از قبلی بیشتر نبود. درواقع، کاملاً برعکس، اوضاع پاداش، مرخصی‌های انتخابی، روزهای تعطیل و مرخصی ماهیانه کمی بدتر از شغل قبلی بود. حتی میز کارم را هم با کسی شریک بودم و آن هم در یک دفتر فضا باز و بدون دیوار جداکننده (۱). با وجود این، پر از شور و اشتیاق بودم. می‌خواستم سکوی پرتابی برای خودم بسازم و از همان ابتدای کار توانایی و استعدادهایم را به رخ همه بکشم.

کار من چارچوب استراتژیکی داشت. نیم ساعت زودتر در محل کارم حاضر می‌شدم، جدول زمانی آن روزم را موبه‌مو اجرا می‌کردم. پنجاه و پنج دقیقه کار متمرکز و پنج دقیقه استراحت، که شامل دست‌شویی رفتن هم می‌شد. از هر گونه معاشرت غیرضروری هم در مدت‌زمان کاری اجتناب می‌کردم. بنا به درخواستم، جزواتی با مضمون‌های اداری و کاری از قبیل تصمیمات پیشبردی جهت برقراری ارتباط کلامی سازنده

برای مطالعه در خانه در اختیارم قرار داده بودند و تقریباً تمام بعدازظهرها و تعطیلاتم با مطالعه‌ی انواع ساختارها و ترکیبات واژگانی برای مکالمات خودمانی و غیررسمی می‌گذشت که فرا گرفتنشان در شبکه‌ی ارتباطی این شعبه مورد نیاز بود. با تمام این کارها درصدد بودم در مدت‌زمان کوتاهی به‌نحوی مؤثر و کارآمد بر باقی همکارانم که مدت‌ها بود در این محیط جا افتاده بودند و به زیرویم کار اشراف بیشتری داشتند برتری هرچند کوچک اما محسوسی پیدا کنم.



میز کارم را با هاکان شریک بودم. فردی با خط ریش و با حلقه‌هایی سیاه دور چشم‌ها. هاکان مرا در جزئیات کاربردی کمک می‌کرد؛ منحنی‌های اعداد و ارقام صحیح و جزوات مربوط را نشانم می‌داد و مدارکی را که حاوی اطلاعات ضروری بود برایم ای‌میل می‌کرد. احتمالاً این کارها برایش یک جور زنگ تفریح حساب می‌شد. یک جور فرار از کار حین انجام وظیفه. هر بار با یک سری اطلاعاتی که فکر می‌کرد دانستنش برای من لازم و ضروری است از راه می‌رسید. چیزهایی ظاهراً مربوط به کار، مثلاً مسائل مربوط به بقیه‌ی همکارها یا نشانی بهترین غذاخوری‌های دوروبر محل کارمان. اما بالاخره بعد از مدتی مجبور شدم به او بفهمانم که حق دارم بدون مزاحمت‌های وقت‌وبی‌وقت او به کارم بپردازم. «آروم بگیر، رفیق!»

درست همان موقعی که با پوشه‌ای در دستش ظاهر شد و درصدد بود توجه مرا به چیزهای بی‌ربطی که می‌خواهد بگوید جلب کند، به او گفتم: «می‌تونی فقط یه کم آروم و ساکت‌تر باشی؟!»

از آن به بعد، هاکان به‌طور غیرعادی ساکت و تودار شد. اخمالو و ترش‌رو بود و احتمالاً در حالتی شبیه به قهر به سر می‌برد. آن هم تنها به این دلیل که از همان ابتدای کار، رک‌وراست، احساساتم را با او در میان گذاشته بودم، رفتاری که از یک تازه‌وارد بعید بود، اما با شهرت و اعتباری که آرزوی به دست آوردنش را داشتم شیوه و تاکتیکی سخت و دشوار ولی مناسب به نظر می‌رسید.

کم‌کم با شخصیت همکارهای دوروبرم آشنا شدم. یک آشنایی تدریجی اما بسیار نزدیک به واقعیت. هم با شخصیتشان، هم با سلسله‌مراتب کاری. کنار هاکان، آن می‌نشست. زنی حول‌وحوش پنجاه. با معلومات و مصمم به نظر می‌رسید اما از آن دسته آدم‌هایی بود که فکر می‌کردند همیشه حق با آنها است. پس از مدتی هم برایم روشن شد که هر کس بنا به دلایلی جرئت نزدیک شدن به رئیس را ندارد به آن رو می‌اندازد.

روی میز کار آن نزدیک کامپیوترش یک نقاشی بچگانه بود. یک نقاشی از غروب یا بهتر بگویم از غرق شدن خورشید در دریا. اما نقاشی غلط به نظر می‌رسید. به‌خاطر اشتباه فاحشی که در کشیدن خطوط افق داشت. در هر دو طرف خورشید این خطوط وجود داشت، که خب، به‌طور قطع

چنین چیزی غیرممکن است. احتمالاً این نقاشی ارزش معنوی داشت که برایش مهم نبود بقیه‌ی همکارانش از دیدن هر روزهی آن نقاشی ممکن است حس خوبی نداشته باشند.

روبه‌روی آن، یورگن بود. مردی قوی و هیکلی. اما بدون شک بدون استعداد یا توانایی خاصی که بتوان راجع بهش صحبت کرد. به میز کارش کوهی از یادداشت‌های مسخره، کارت‌پستال‌های مختلف و چیزهایی که ابداً ربطی به کار نداشتند سنجاق کرده بود، چیزهایی که روحیه‌ی مبتذل و پیش‌پاافتاده‌اش را نشان می‌داد. از هر فرصتی برای پیچ کردن با آن استفاده می‌کرد و بعد از هر جوک بی‌ادبانه‌ای که بینشان ردوبدل می‌شد می‌توانستم جیرجیر صدای تیز و گوش‌خراش آن را بشنوم که می‌گفت: «اوه... یورگن...»

فاصله‌ی سنی‌شان زیاد بود، حدس می‌زدم چیزی حدود ده سالی باشد.

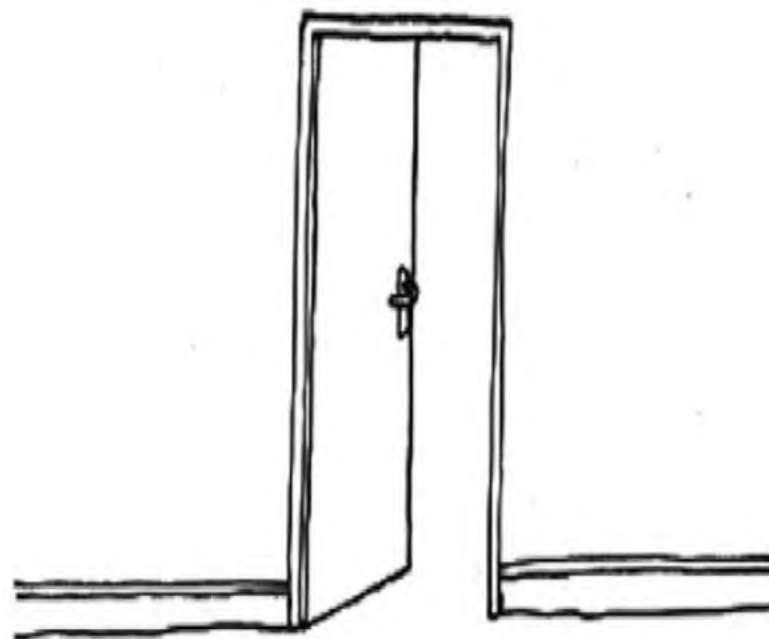
آن طرف یورگن، جان می‌نشست. جنتلمنی شصت ساله و کم‌حرف. در بخش مالی بازرسی کار می‌کرد و همکار کنار دستی‌اش شخصی بود به نام لیزبث یا همچو چیزی. دقیقاً نمی‌دانم. هیچ‌وقت نپرسیدم و او هم تا به حال خودش را معرفی نکرده بود.

درمجموع، بیست و سه نفری می‌شدیم و هر کس با یک پرده‌ی نازک از همکار کناری‌اش جدا می‌شد، به‌جز من و هاکان که میزمان درست وسط سالن قرار داشت. هاکان می‌گفت که به‌زودی بین ما هم از این‌جور پرده‌ها قرار می‌دهند اما من هر بار او را مطمئن می‌کردم که این موضوع برایم اهمیت چندانی ندارد و می‌گفتم: «من چیزی برای پنهون کردن ندارم، رفیق!»

بالاخره، بعد از مدتی، ریتم مورد نظرم را در پنجاه و پنج دقیقه‌ی کاری‌ام پیدا کردم و در کار جدیدم حسابی جا افتادم. سخت تلاش می‌کردم تا از برنامه‌ای که برای خودم تعیین کرده بودم تخطی نکنم و به خودم اجازه‌ی هیچ استراحتی از قبیل نوشیدن قهوه، گپ‌وگفت با بقیه‌ی همکارها، تماس تلفنی و حتی دست‌شویی رفتن را نمی‌دادم. بعضی وقت‌ها که حس دست‌شویی رفتن بهم دست می‌داد، خودم را مجبور می‌کردم که تا پایان وقت مقرر صبر کنم و از جایم تکان نمی‌خوردم. این کار برای تقویت روح و جسم، سازندگی شخصیت و ایجاد آرامش در فشارهای روزمره که مرتب بیشتر و بیشتر می‌شد بسیار مؤثر بود.

کلاً دو راه برای رسیدن به دست‌شویی وجود داشت. راه اول و کوتاه‌تر از گوشه‌ی سالن بود. درست بعد گذشتن از کنار گلدان نخل سبز.

اما برای اینکه تغییری در برنامه‌ی یک‌نواخت روزانه‌ام بدهم، آن روز تصمیم گرفتم راه دوم را امتحان کنم. و همان وقت بود که اشتباهی و برای اولین بار پا به آن اتاق گذاشتم. بلافاصله، متوجه شدم که در اشتباهی را باز کرده‌ام و راهم را به سمت سطل زباله‌ی کاغذهای باطله کج کردم، جایی که اولین در از مجموعه‌ی سه تایی دست‌شویی‌ها قرار داشت. سر موقع مقرر هم به میز کارم برگشتم و پنجاه و پنج دقیقه‌ی بعدی را شروع کردم. در پایان روز هم به‌کل فراموش کردم که حتی به داخل چنین اتاقی پا گذاشته‌ام و نیم‌نگاهی انداخته‌ام.



چهار

بار دومی که پایم به آن اتاق باز شد دنبال کاغذ فتوکپی می‌گشتم. می‌خواستم روی پای خودم بایستم. با وجود همه‌ی تشویق‌ها و توصیه‌ها برای پرسیدن مسائل کاری از همدیگر، باز هم تمایلی به این کار نداشتم. احساس خفت و خواری بهم دست می‌داد و کلاً دوست نداشتم با پرسیدن مسائل کم‌اهمیت، معلوماتم زیر سؤال برود. به تجربه دریافته بودم که این‌جور وقت‌ها، زیر فشار حاکی از پرسش، دچار استرس و اضطراب می‌شوم. و هیچ‌کس هنوز نمی‌دانست که با این کارها سعی دارم به بالاترین درجه‌ی اقتدار شغلی نائل بشوم. به کارمندی شایسته‌ی احترام. و از این‌ها گذشته نمی‌خواستم بهانه‌ی تازه‌ای برای از زیر کار در رفتن به دست هاکان بدهم.

تقریباً همه‌جا را زیر پا گذاشتم. تمامی اتاق‌ها و دفاتری را که فکر می‌کردم ممکن است در آن‌ها کاغذ فتوکپی پیدا کنم. اما دریغ از یک برگ کاغذ. در آخر، راهم را به سمت راهرویی که از توالت‌ها می‌گذشت کج کردم، همان جایی که فکر می‌کردم قبلاً اتاق کوچکی دیده‌ام.

هر چه گشتم، کلید روشنایی اتاق را پیدا نکردم. روی دیواری که در امتداد در وجود داشت هم اثری از کلید نبود. بی‌خیال شدم و از اتاق آمدم بیرون. در کمال تعجب، کلید بیرون اتاق بود. با خودم فکر کردم جای عجیبی برای تعبیه‌ی کلید است و دوباره برگشتم توی اتاق.

چند لحظه‌ای طول کشید تا مهتابی فلورسنت جان بکند و روشن شود. از همان اول هم تقریباً مطمئن بودم که اینجا هم خبری از کاغذ فتوکپی نیست و درست به همان اندازه هم مطمئن بودم که اینجا یک اتاق معمولی نمی‌تواند باشد.

انصافاً اتاق جمع‌وجور خوبی بود. میز تحریری در وسط، یک کامپیوتر و چند پوشه روی طاقچه، خودکار و لوازم التحریر اثاث اتاق را تشکیل می‌دادند. چیز قابل ذکری وجود نداشت. اما همه‌چیز در نهایت نظم و ترتیب چیده شده بود.

شسته‌رفته و مرتب و منظم.

روی یکی از دیوارهای اتاق قفسه‌ای تمیز برای پوشه‌های بایگانی تعبیه کرده بودند که رویش یک پنکه‌ی رومیزی قرار داشت. کف اتاق هم

با فرش سبز تیره‌ای مفروش شده بود، فرشی تمیز و بدون کوچک‌ترین ذره‌ای گردوغبار. همه‌چیز از تمیزی می‌درخشید. بیشتر شبیه اتاق مطالعه به نظر می‌رسید، اتاقی که برای شخص بخصوصی آماده شده باشد. این‌طور به نظر آمد که اتاق منتظر کسی است. رفتم بیرون، در را بستم و چراغ را خاموش کردم. از روی کنجکاوی، دوباره در را باز کردم. می‌خواستم مطمئن شوم که چراغ خاموش شده و غیر از اینکه در را باز کنم راه دیگری نداشتم. ناگهان از اینکه بالا و پایین بودن کلید نشانه‌ی روشن یا خاموش بودن مهتابی است دچار گیجی شده بودم. همین که کلید بیرون اتاق بود به حد کافی عجیب به نظر می‌رسید. به عجیبی چراغ توی یخچال فریزر. دوباره رفتم توی اتاق. چراغ خاموش بود و همه‌جا تاریک.



فردای آن روز، رئیس جدیدم در دفتر فضا بازمان درست کنار میز من و هاکان پدیدار شد. موهایش نازک و کمپشت بود و کت کوتانی به تن داشت. اسمش کارل بود. کت کتان با اینکه نونوار نبود، گران قیمت به نظر می رسید. کارل کنار هاکان ایستاد و بدون مقدمه چینی رفت سر اصل مطلب. به کفش هایم اشاره کرد که تمیز نیستند و گفت: «ما باید حواسمون به زمین باشه.»

بعد هم به سبد فلزی انتهای سالن اشاره کرد، سبدي پر از روکش های پلاستیکی کفش که نزدیک در ورودی آویزان شده بود. سرم را تکان دادم و گفتم: «البته. طبیعیه.»

کارل دستی به شانهم زد و از سالن بیرون رفت.

به نظرم عجیب بود که حتی یک لبخند هم نزد. مگر این نیست که بیشتر مردم سعی می کنند بنا بر ملاحظات حداقلی یک لبخند را برای تلطیف فضا در روابطشان بگنجانند؟ او می توانست با این کار حس دوستانه ای به من منتقل کند یا حداقل کاری کند که به عنوان یک تازه وارد در محیط جدید احساس راحتی بیشتری کنم؟ آن قدر رک و بی پرده صحبت کردن هم رفتار خوشایندی نیست. رفتار کارل به روند کاری آن روزم ضربه زد و مدت زیادی فکر را مشغول کرد. در عوض، درس بزرگی گرفتم. بیشتر از این مسئله دلخور بودم که چرا خودم به فکر استفاده از روکش های پلاستیکی نیفتاده بودم و تصمیم گرفتم از آن به بعد بیشتر در مورد چیزهای مهم فکر کنم.

کارل باعث شد که همزمان احساس حماقت و دست و پا چلفتی بودن بکنم. در حالی که، برعکس، یکی از باهوش ترین و کاربلدترین ها بودم. آن طور گذاشتن و رفتن هم رفتار خوشایندی نبود. در حال شمردن تمام خطاهایی بودم که رئیس جدیدم در آن مدت کوتاه مرتکب شده بود. سه تایی می شدند، همراه با یک نیم خطای کوچک. به هر حال، سه یا چهار تا بودنش بسته به این بود که از کدام زاویه به آن نگاه کنید.

هاکان که از ابتدا همه چیز را رصد کرده بود به طرزی غیرعادی خودش را با پرونده های پیش رویش مشغول نشان می داد و وانمود می کرد که سرش به کار خودش است. و در آن لحظه فکر کردم که واقعاً وانمود می کند که مشغول کار کردن است.

خم شدم و کفش هایم را کندم. درست وسط پنجاه و پنج دقیقه ی کاری ام بودم و بالا جبار باید وقت استراحت کوچکی را لحاظ می کردم.

نگاهی به دوروبرم انداختم. هر کسی سرش به کار خودش گرم بود. اما باز هم سنگینی نگاهشان را زمانی که جوراب به پا به سمت آشپزخانه‌ی کوچک سالن می‌رفتم حس می‌کردم. با تکه پارچه‌ای کفشم را تمیز کردم و یکی از آن روکش‌های پلاستیکی را کشیدم رویش. موقع راه رفتن، خش‌خش می‌کردند. زیرچشمی بقیه را نگاه کردم اما کسی از این روکش‌ها نداشت. اکثراً کفش یا دمپایی راحتی به پا داشتند. احتمالاً برای داخل سالن از آن‌ها استفاده می‌کردند.

روی یک کاغذ یادداشت نوشتم کفش راحتی بخر و چسباندمش روی کیف دستی‌ام. سری به کافی‌بار زدم و از ماشین قهوه‌ساز یک فنجان قهوه گرفتم. با خودم فکر می‌کردم که این پنجاه و پنج دقیقه که به باد فنا رفته و بهتر است که کار جدی‌ام را از راند بعدی آغاز کنم.

لامپ برق آشپزخانه شکسته بود و باید عوض می‌شد. وقتی یکی از کشوهای کارد و چنگال را باز کردم، چشمم افتاد به تعداد زیادی از حباب‌های نو و سالم. باز کردن یک حباب شکسته و بستن یک لامپ سالم وقت زیادی نمی‌گرفت. عجیب به نظر می‌رسید که تا به حال هیچ‌کس زحمت تعویض لامپ را به خودش نداده بود.

قهوه داغ‌تر از آن بود که قابل نوشیدن باشد. باید آن را دست‌به‌دست می‌کردم تا انگشتانم از حرارتش نسوزند. وقت را غنیمت شمردم تا گشتی در دفتر بزنم و روابط اجتماعی‌ام را با دیگر همکارانم توسعه بدهم.

در ابتدای امر، رفتم سمت جان و کنار میزش ایستادم. اما همان‌طور که آنجا ایستاده بودم این فکر به ذهنم خطور کرد که بهتر است با آن شروع کنم. از نظر جغرافیایی هم که حساب می‌کردم، نزدیک‌ترین همکار به من و هاکان محسوب می‌شد. برای گسترش روابطم باید از مرکز شروع می‌کردم و کم‌کم به خارج می‌رسیدم، درست مثل امواج و حلقه‌های روی آب که از مرکز به اطراف می‌روند. جان انتخاب خوبی برای شروع نبود. خنثی و ناامیدکننده به نظر می‌رسید، و خب، شخصی مثل او چه چیزی برای پیشکش کردن به من داشت که خودم از آن بی‌بهره باشم؟ به هر حال، برای کارنامه‌ی روابط کاری‌ام برقراری ارتباط با شخص بی‌روحو مثل جان آن هم با آن سن و سال نمی‌توانست نقطه‌ی درخشانی باشد و معاشرتی بی‌رنگ و عاری از هر گونه احساس را برایم رقم می‌زد.

آن هم یک زن بود. برای منی که به ایجاد ارتباطات صمیمانه با زن‌ها، از ترس محکوم شدن به سبک‌سری و خودشیرینی، تمایلی نداشتم، کمی سخت به نظر می‌رسید. اما حفظ یک حالت خنثی و بی‌طرفانه برای شروع ارتباط بد نبود. این کار به چهره‌ی مدرن و انعطاف‌پذیری عقلانی که مد نظرم بود کمک می‌کرد. به هر حال، چه خوشم می‌آمد چه نمی‌آمد، آن ملکه‌ی دفتر از نظر ارتباطات کاری بود. درست مثل عنکبوتی در میان شبکه‌ی تارهای چسبناکش. به سمت میز کار آن تغییر مسیر دادم. سعی کردم حالتی دوستانه بگیرم و وزنم را انداختم روی یکی از پاها. این‌طوری می‌توانستم به او بفهمانم که برای آغاز مکالمه تمایل دارم و او هم احتمالاً رغبت نشان می‌داد. آن نگاهی به من انداخت و پرسید که می‌تواند کمکم کند یا خیر. کوتاه و مختصر گفتم: «نه.» او هم به کارش ادامه داد.

برای مدتی همان‌طور آنجا ایستادم. زل زدم به آن نقاشی افتضاح از غروب خورشید. باز هم تعجب کردم، آیا آن متوجه اشتباه فاحشی که در این نقاشی وجود دارد شده یا نه؟ شاید هم احساسات شدید عاطفی چشم عقلش را کور کرده. به هر حال، فرزندش یا نوه یا هر بچه‌ی دیگری که آن نقاشی را کشیده باید متوجه اشتباهش بشود تا دفعه‌ی بعد تکرارش نکند. اگر چنین چیزهایی به‌موقع تذکر داده نشوند، در درازمدت اثر سویی روی نقاشی و دیگر فعالیت‌ها خواهند گذاشت.

بعد از چند لحظه، متوجه شدم زیپ شلوارم باز است. آن هم درست در زاویه‌ی دید آن. کمی وضعیتم را تغییر دادم و رفتم پشت صندلی آن. گرچه، آنجا هم معذب بودم. اما بعید به نظر می‌رسید که آن از حضور من در اطرافش ناراضی باشد. به آرامی قهوه‌ام را فوت کردم و منتظر بودم تا آن سر صحبت را با من باز کند. دیگر داشتم از همان‌طور آنجا ایستادن خسته می‌شدم. احساس خوبی نداشتم. یورگن هم نگاهی سرسری به سرتاپایم انداخت و دوباره مشغول کارش شد. تصمیم گرفتم ده ثانیه‌ی دیگر هم صبر کنم. زمان که گذشت، از آن‌ها فاصله گرفتم. با احساس ناخوشایند و آزاردهنده‌ی پذیرفته نشدن.

هاکان مشغول تایپ کردن بود و دوباره به این موضوع شک کردم که واقعاً در حال نوشتن چیزی است یا صرفاً در حال تظاهر به کار کردن است.

یک ژاکت مخمل کبریتی نخ‌نما و کهنه به تن داشت که تماشایش اثر ناهنجاری روی هر بیننده‌ای می‌گذاشت. مخصوصاً زمانی که با آن خط ریش عهد بوق که مناسب دهه‌ی هفتاد بود ترکیب می‌شد. از اینکه ژاکت را از تنش در نمی‌آورد تعجب می‌کردم. همان‌طور که نگاهش می‌کردم، یادم افتاد اولین چیزی که آن روز اعصابم را خط‌خطی کرده، قبل از سروکار پیدا کردنم با روکش کفش‌ها و برخوردنم با آن، همین ژاکت لعنتی آبی بوده. جداً از آن ژاکت بدم می‌آمد. از همان روزی که هاگان محتویات جیب‌هایش را خالی کرد روی میز. دستمال کاغذی‌هایی که بیشترشان استفاده شده و کثیف بودند. آن روز، خسته به نظر می‌رسید. احتمالاً از مهمانی شب قبلش یا چیزی شبیه آن. به هر حال، خستگی‌اش از کار نبود. من آن روز داخل اتاق نرفتم. اما چند باری در موردش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که: باید دوباره بروم سر وقت اتاق.

شش

آن شب، روی تختم دراز کشیدم و به کت کتان کارل فکر کردم و به اینکه رفتار نادرستش چه پیامدهای تأسفباری می‌تواند داشته باشد. به هاگان فکر کردم و راه‌های از زیر کار در رفتنش. به آن اندیشیدم و شیوه‌ی شیکی که برای رد کردن من به کار برده بود. همان موقع، متوجه شدم که از این به بعد باید بیشتر روی آن متمرکز بشوم. او بدون شک توانایی ویژه‌ای در تبدیل یک کنش فردی ضعیف به یک اثر متقابل نیمه‌اجتماعی داشت، آن هم با استفاده از فنجان قهوه‌ای که به نظر می‌رسد هیچ‌وقت تمام نمی‌شود و چند جمله‌ی کوتاه؛ توانایی ویژه‌ای که در اکثر محیط‌های شغلی به کار می‌آمد. دیگر بیشتر از آن نمی‌توانستم خودم را آزرده‌خاطر کنم.

به‌جایش، فکرم را معطوف زن جذاب قسمت پذیرش کردم. به لبخندش، به نگاه هر روزش که حقیقتاً برایم در حکم یک خوشامدگویی ویژه بود. انگار که واقعاً مرا می‌دید. همان‌طور که بودم، همان‌طور خاص و متفاوت. متوجه شدم که او از آن دسته زنان هشیار و زیرک است، زانی که متأسفانه تعدادشان هر روز کم و کمتر می‌شود. واقعاً مستحق این بود که وقت بیشتری برایش بگذارم. مثلاً، در حد یک گپ‌و‌گفت

دوستانه‌ی صبحگاهی یا شاید هم ناهار؟

در ذهنم همان‌طور با خودم کلنجار می‌رفتم؛ از وسایلم گرفته تا ساختمان شعبه‌ی جدید تا برنامه‌ی کاری و تصمیماتی که داشتم و مدارک و مستنداتی که مرتب و منظم در پوشه‌های مختلف طبقه‌بندی‌شان کرده بودم. از جایم بلند شدم. رفتم آشپزخانه و همان‌طور که لیوان شیرم را سر می‌کشیدم مشغول خواندن آگهی‌های تبلیغاتی روزنامه‌های صبح شدم.

هفت

دفعه‌ی سومی که به اتاق رفتم درواقع هیچ دلیل خاصی نداشت. این کار از منی که در تمامی شرایط به طنابی از دلیل و برهان آویزان بودم واقعاً بعید بود. اما آن دفعه فقط می‌خواستم آنجا باشم. در را بستم و وسط اتاق ایستادم، درست مقابل میز تحریر.

سطح میز با یک ورقه‌ی محافظ پوشانده شده بود. مجبور شدم گوشه‌ی ورقه را کمی بلند کنم تا مطمئن شوم با استیکرهای نگه‌دارنده‌ای روی سطح میز محکم شده و امکان جابه‌جایی‌اش حتی به‌صورت میلی‌متری هم وجود ندارد. فرقی نداشت که رویه‌ی محافظ را به کدام سمت بکشی، از جایش تکان نمی‌خورد.

روی پوشش محافظ یک پانچ، منگنه و قلمدانی که دو خودنویس و یک خودکار داخلش بود قرار داشت.

همه‌شان با نظم و ترتیب کنار هم به‌خط شده بودند.

آرنجم را بالا آوردم و تکیه دادم به قفسه‌ی بایگانی‌ای که روی دیوار نصب شده بود. آن‌چنان حس آرامشی از این کار به من دست داد که احساس کردم کل بدنم در حال تصفیه و پاک‌سازی است. یک تمدد اعصاب مسحورکننده. اثری فوری مانند قرص‌های مُسکِن.

یک آینه‌ی قدی هم توی اتاق نصب کرده بودند. از تصویری که توی آینه دیدم خوشم آمد. یا بهتر بگویم غافل‌گیر شدم. واقعاً عالی به نظر می‌رسیدم. کت خاکستری‌ام بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم برازنده‌ی اندامم بود. و انگار چیزی خاص در پارچه و مدل دوخت آن وجود داشت که آن‌چنان جاذبه‌ی مردانه‌ای به هیكلم بخشیده بود.

برای مدتی طولانی آنجا ماندم. بیشتر وزنم را انداخته بودم روی یکی از پاها و آرنجم که روی قفسه‌ی بایگانی برای خودش استراحت می‌کرد. یکی از بهترین حالت‌های ایستادنی بود که تا به حال تجربه کرده بودم. به‌نحو شگفت‌انگیزی احساس آرامش می‌کردم، آرامشی توأم با امنیت و اطمینان. هیچ‌وقت به خودم به‌عنوان موجودی جذاب فکر نکرده بودم. بیشتر وقت‌ها از آینه برای مرتب کردن لباس و متعلقاتش استفاده می‌کردم، نه برای تعیین میزان جذابیت. این فکر هیچ‌وقت به ذهنم خطور نکرده بود. هرگز به این مسئله که مردان چطور بیشتر یا کمتر جذاب به نظر می‌رسند فکر نکرده بودم. اما دیگر زمان آن رسیده بود که به این قبیل چیزها هم فکر کنم. چون بهترین چیز نگاهی بود که در چشم‌هایش می‌دیدم.

مردی که تصویرش در آینه منعکس شده بود نگاه بی‌نهایت گیرایی داشت. انگار که با مردمک چشم‌هایش به من خیره شده بود و هر جا که می‌رفتم تعقیب می‌کرد. برای اولین بار به چشم‌هایم به‌عنوان یک سرمایه‌ی باارزش نگاه کردم، چشم‌هایی که قدرت تصاحب همه‌چیز را داشت و من آن‌ها را به دست می‌آوردم.

هشت

آدم‌های تودار و محتاط هیچ‌وقت دنیا را آن‌طوری که واقعاً هست نمی‌بینند. چیزهایی را می‌بینند که خودشان می‌خواهند. متوجه هیچ نکته‌ی ظریف و دقیقی نمی‌شوند. تفاوت‌های جزئی را تشخیص نمی‌دهند.

بیشتر آدم‌ها — بیشتر از آنچه تصور می‌کنید — فکر می‌کنند همه‌چیز روی روال است و وقتی همه‌چیز به زعم آن‌ها سر جای خودش قرار دارد راضی و خوشحال می‌شوند. هرگز متوجه هیچ نقص و کمبود احتمالی‌ای نمی‌شوند، چون تنبل‌تر از آن‌اند که به‌خاطر چنین مسائل پیش‌پاافتاده‌ای آرامش و رضایت همیشگی خود را به هم بزنند. آن‌ها بر این باورند که تا زمانی که کارهایشان را به‌نحو احسن انجام بدهند آن بیرون هم همه‌چیز خوب و عالی پیش خواهد رفت.

اما شما باید هزارچندگاهی به آن‌ها یادآوری کنید. باید گاهی نقاط ضعف و کمبودها را به رویشان بیاورید. اسناد و مدارک جدید همیشه از سمت سرمایه‌گذارها به شرکت سرازیر می‌شوند. اعداد روی صفحه‌ی عنوان‌بندی مهم‌ترین اعداد و ارقام موجود در این اسنادند. ترتیب اولویت‌بندی مدارک، چه در مرحله‌ی پذیرش و چه در مرحله‌ی رد شدن، با اولین اعداد درج‌شده روی صفحه‌ی اول صورت می‌گیرد. در طبقه‌ی چهارم، یعنی جایی که ما هستیم، معمولاً روی پرونده‌های سه یا چهار رقمی کار می‌شود. چارچوب تصمیم‌گیری‌های اصلی بر اساس اعداد یک تا ده تعیین می‌شود و برای پرونده‌های دو رقمی و مهم معمولاً مقامات ارشد در طبقات فوقانی تصمیمات لازم را لحاظ می‌کنند. هیچ‌کس در طبقه‌ای که من کار می‌کنم تا به حال سروکارش به پرونده‌های یک یا دو رقمی نیفتاده است. حتی خود کارل. هر وقت سروکار یکی از کارمندا به پرونده‌ای نزدیک عدد دویست یا سیصد می‌افتاد، بازار شایعه در مورد ارتقا و ترفیع آن کارمند حسابی داغ می‌شد. خوشبختانه، در طبقه‌ای که من بودم اکثر پرونده‌های در دست بررسی در پایین‌ترین سطح ممکن بودند و اکثراً موارد پنج رقمی را شامل می‌شدند.

بار چهارم هاکان را هم همراه خودم به آن اتاق بردم. هاکان سؤالاتی در مورد توسعه‌ی سازمان‌های داخلی داشت که ترجیح دادم توی آن اتاق راجع به آن بحث و گفت‌وگو کنیم.

هاکان نشست آن طرف میز. هر دو درست روبه‌روی همدیگر بودیم و هر زمان که یکی از ما سرش را بالا می‌آورد نگاهش درست می‌افتاد توی چشم آن یکی. من حواسم بود که این‌جور وقت‌ها نگاهم را از روبه‌رویم بدزدم تا مدام این حس را نداشته باشیم که به همدیگر زل زده‌ایم. هاکان هم مثل بقیه‌ی کارمندا در نهایت آرامش و خون‌سردی وظایفش را انجام می‌داد؛ هر چقدر دلش می‌خواست با تلفن حرف می‌زد، هر زمانی که دوست داشت به خودش استراحت می‌داد و خیلی کارهای دیگر می‌کرد که ابداً ربطی به کارش نداشتند، مانند وقت‌هایی که مدت‌زمانی طولانی به دوردست‌ها خیره می‌شد. و در کنار این‌ها سعی داشت هرازگاهی سر صحبت را با من هم باز کند. که من بیشتر وقت‌ها در نهایت قاطعیت و البته ملایمت مصاحبتش را رد می‌کردم؛ با حرکت ظریف دست یا آرنج و یا با بالا بردن کف دست‌هایم به سمتش، که این آخری بیشتر از همه جواب می‌داد.

درواقع، ما یک میز را با هم شریک نبودیم. هر کدام برای خود میزی جداگانه داشتیم اما میزهایمان درست کنار هم و چسبیده به هم بودند. کاغذهای هاکان همیشه روی میزش پخش‌وپلا بودند و هر بار که پرونده‌ی جدیدی دست می‌گرفت کاغذهای قبلی را روی میز به‌طرز غیر قابل تحملی پخش می‌کرد که بیشتر مواقع از میز من سر درمی‌آوردند.

تا اینکه یک بار درست وسط پنجاه و پنج دقیقه‌ی کاری‌ام مچش را در حین آغاز عملیات پرتاب کردن کاغذها گرفتم. وقت کار کردن، بی‌هیچ منظوری مدام نگاهم متوجه هاکان می‌شد. آن هم به‌خاطر حرکات و وول خوردن‌های زیادش. مرتب کاغذها و پوشه‌های جدیدی را که از طرف سرمایه‌گذارها رسیده بود جابه‌جا می‌کرد و همه را روی هم تلنبار. به‌جای اینکه کاغذهای قبلی را دسته کند و مرتب و منظم گوشه‌ای بگذارد، آن‌ها را به سمت من هل می‌داد.

متوجه شدم آن اتفاق همیشگی دوباره در حال رخ دادن است. اما حداقل امروز نباید این اتفاق تکرار می‌شد، نه امروز، نه اینجا. اما به هر حال میز سمت هاکان از یورش کاغذ و پرونده در حال انفجار بود و ترکش‌های این انفجار یقیناً روی میز من می‌افتاد. با تجربه‌ای که از این جور برخوردها در محیط‌های قبلی کاری‌ام داشتم، می‌دانستم که چنین برخوردهایی سرآغاز دلخوری و ناراحتی بین ما خواهد بود. در مورد بهترین روشی که می‌توانستم کنترل اوضاع را در این شرایط حساس بر عهده بگیرم مشغول رایزنی با خودم شدم. برای مدت کوتاهی حق کوچک‌ترین اعتراضی نداشتم، چون هنوز آشفته‌گی به میز من سرایت نکرده بود و هاکان یا هر کس دیگری این حق را داشت که از میزش هر طور دلش می‌خواهد استفاده کند. هنوز چند سانتی‌متری مانده بود تا آشفته‌گی به میز من برسد، چیزی حدود یک دسی‌متر. آن‌موقع چه می‌توانستم به او بگویم؟



هنوز بیست و پنج دقیقه از زمان کاری‌ام مانده بود. اما ریتم کاری‌ام به هم ریخته بود. هر طوری بود، باید زمان باقی‌مانده را غنیمت می‌شمردم و از آن به‌نحو احسن استفاده می‌کردم.

درست در همان زمان، فهمیدم اتفاقی که هاکان هر بار برای میز من رقم می‌زند در شرف وقوع است. دیگر برایم سخت بود که از آن چشم‌پوشی کنم. این کارش سوهان روح شده بود و اعصابم را هر بار بد جوری به هم می‌ریخت. دیگر وقت آن نرسیده بود که هاکان را متوجه این عمل آزاردهنده‌اش بکنم؟ به هر حال، او باید یاد می‌گرفت قبل از اینکه کارش را با پوشه‌های جدید آغاز کند قبلی‌ها را

سروسامان بدهد، نه اینکه همان‌طور آن‌ها را روی میز پخش‌وپلا کند و فکر کند که خودشان از روی میز غیب می‌شوند. دیگر وقت آن نبود که بعد از این‌همه مدت کسی او را از این مسئله‌ی بغرنج آگاه کند؟

تند و فرز از جایم بلند شدم، رفتم پشت صندلی‌ام و آرنجم را تکیه دادم به آن. سه نفس عمیق کشیدم. ها‌کان زیرچشمی نگاهم کرد و لبخندی ساختگی تحویل داد. مثلاً می‌خواست خیلی مؤدب و موجه جلوه کند. به آرامی صندلی را به جلو و عقب تاب دادم و زل زدم به کاغذهایش.

کاملاً به این امر واقف بودم که این یک تاکتیک مدیریتی است. روشی که اگر درست اجرا می‌شد، می‌توانست بر بازدهی کاری و کاهش کشمکش‌های احتمالی میان کارمندا اثر بگذارد. چیزی در حد ابلاغ اخطار از سمت مدیران انتسابی.

یک مدیر دقیق و بانفوذ متوجه بود که چنین شکاف‌ها و خطاهای کوچکی چطور می‌تواند سلسله‌مراتب را از بین ببرد و منجر به بی‌نظمی شود و مطمئناً برای آن وقت می‌گذاشت، که بسیار ارزشمندتر از وقتی بود که صرف تذکر دادن برای استفاده از روکش کفش و کف سالن بشود.

ممکن بود که کارل مدیر باکفایت و دقیقی نباشد؟ طوری که اصلاً برای کار مدیریت شایستگی لازم را نداشته باشد و یک روز من به‌جای او عهده‌دار این مسئولیت خطیر بشوم؟ در همین شرکت و طبقه؟ نکند این همان پله‌ی اول برای رسیدن به آن است؟ نکند همین کار من فرصت را برای اولین توبیخ کارل فراهم کند؟

با لحنی دوستانه اما محکم و قاطع گفتم: «ها‌کان؟»

طوری نگاهم کرد و گفت «بله» انگار که وسط کار مهمی مزاحمش شده‌ام.

«چند دقیقه وقت داری؟»

با سر جواب مثبت داد.

کش‌وقوسی به خودم دادم و مقداری هوا از بینی‌ام کشیدم داخل و از دهانم با فوت کوچکی دادم بیرون. همان‌طور با خودم کلنجار می‌رفتم که از چه تاکتیکی استفاده کنم.

بالاخره، گفتم: «یه نگاهی دوروبرت بنداز.»
«بله؟»

«چی می‌بینی؟»

هاکان برای چند لحظه ساکت شد. نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت: «یعنی چی؟... نمی‌دونم...»
بعد دوباره رفت سراغ کامپیوترش.
ادامه دادم: «ترجیح می‌دم این بار دیگه موضوع رو حل کنیم.»
«چی رو؟ منظورت چیه؟»

لحنش این بار با آزدگی خاصی همراه بود.
به چشمانش خیره شدم و با لحنی آرام و دوستانه گفتم: «دوست دارم به حرف‌هام گوش کنی، قبل از اینکه اوضاع بیشتر از این از کنترل خارج بشه. می‌دونم که منظورم رو می‌فهمی.»
هاکان نگاهی نثارم کرد که هم‌زمان حس خستگی و کلافگی و کمی هم حس حماقت در آن پیدا بود، احساساتی که در آدم‌هایی مثل او که قادر نیستند اثرات بزرگ چیزهای جزئی را درک کنند کاملاً طبیعی است.
«بیا یه کم قدم بزنیم.»

این جمله را گفتم و هدایتش کردم به سمت آسانسور و درنهایت اتاق. صلاح دیدم که در خلوت و بدون هیچ مزاحمتی با او در این مورد صحبت کنم.
هوای اتاق تازه و خنک بود. در را پشت سرمان بستم و درست ایستادم روبه‌روی آینه و آرنجم را تکیه دادم به قفسه‌ی بایگانی. نور زیاد اتاق باعث می‌شد هاکان بدتر از آن چیزی که واقعاً هست به نظر برسد. به خودم زیرچشمی در آینه نگاهی انداختم و مطمئن شدم که همان حالت پرابهت قبل را هنوز حفظ کرده‌ام. البته که مرد توی آینه می‌توانست لبخند بزند. مرد توی آینه با لحنی که سعی می‌کرد

خیلی آرام و متین به نظر برسد شروع کرد: «یه چیزی هست که می‌خوام باهات در میون بگذارم.»
«هان؟»

از نگاه‌های کنجکاوانه‌ی هاکان فهمیدم که احتمالاً تا به حال به اتاق نیامده. به احتمال خیلی زیاد. چون اصولاً هاکان آدم مشاهده‌گری نبود. مردک بیچاره؛ اطلاعات من تازه‌وارد در مورد محل کار از او بیشتر بود. فقط توی چند هفته توانسته بودم از او در این مورد پیشی بگیرم. تصمیم گرفتم صاف بروم سر اصل موضوع تا بتوانم پنجاه و پنج دقیقه‌ی بعدی را درست سر وقت شروع کنم.
«تو هیچ‌وقت پوشه‌های قبلیت رو وقتی جدیدها رو می‌خوای شروع کنی از روی میز جمع نمی‌کنی!»
هاکان گفت: «چی گفتی؟»

«گفتم که متوجهم همیشه کاغذات روی میز پخش‌وپلا هستن. بعدش هم می‌آن روی میز من. تو مدام به حریم کاری من تجاوز می‌کنی. و این کار رو که بتونی کل میز من رو هم در اختیار داشته باشی نوعی زرنگی می‌دونی. اما من به حد کافی به‌خاطر اون کامپیوتر گنده که سه‌چهارم میزم رو اشغال کرده با کمبود جا مواجه هستم، کامپیوتری که می‌شه یه نوع کوچک‌ترش رو در اختیار کارمندها گذاشت، یه نوع مدرن‌تر، اما مشکل من کامپیوتر نیست و از مسئولیت تو هم خارجه. اما می‌خوام ازت خواهش کنم که تغییری هرچند کوچک تو عادات‌ها ایجاد کنی و این‌قدر برای من مزاحمت ایجاد نکنی. روشنه؟»

هاکان با تعجب زل زد به من. طوری که انگار انتظار شنیدن چیز دیگری داشت. شاید فکر می‌کرد مسئله‌ی خصوصی‌تری را می‌خواهم با او مطرح کنم؟ شاید انتظار داشت تا در این اتاق در مورد روابط شخصی‌ام با او درد دل کنم؟ از اینکه خیلی مختصر و مفید و بدون هیچ مقدمه‌چینی غیرضروری‌ای که اول چنین صحبت‌هایی مرسوم و متداول است یک‌راست رفته بودم سر اصل مطلب و کل موضوع را برایش روشن کرده بودم احساس رضایت زودگذری در من پدیدار شد. حالا توپ توی زمین حریف بود و او می‌توانست در برابر اظهارات من از خودش دفاع کند و دلیل و مدرک بتراشد. اما او فقط سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. گفتم: «خوبه. الان هم پیشنهاد می‌کنم برگردیم سر کارمون و

امیدوارم همه چیز اون قدر خوب پیش بره که نیازی به تذکر دوباره نباشه.»

به هاگان لبخند زدم. در را برایش باز کردم و از اتاق رفتم بیرون. هاگان دنبالم آمد و هر دویمان برگشتیم و نشستیم پشت میز. هاگان یک لکه‌ی سفید خشک شده روی تی شرتش داشت که تا روی سینه اش آمده بود. از وقتی برگشته بودیم، بدون اینکه کاری انجام دهد، همان طور نشسته بود و زل زده بود به من. خب، به هر حال، هر تغییری زمان بر است. امیدوار بودم که پیام مدیریتی‌ای که به او داده بودم کار خودش را بکند و باعث ارتقای رفتارهای شغلی اش بشود. احتمالاً هاگان تا به حال با چنین توبیخ و سرزنش صریحی مواجه نشده بود، که بهتر دیدم به عنوان کسی که ممکن بود یک روز جای رئیسش را بگیرد به این برخورد من عادت کند.

روی صندلی ام خم شدم و زیر گوشش پچ پچ کردم: «لطفاً این رو به حساب توبیخ نگذار. فقط در حد یه درخواست دوستانه. قبول؟»
«چی گفتی؟»

احساس کردم این هم تاکتیک متقابل هاگان است که با زدن خودش به آن راه سعی دارد آنچه را گذشته مخفی نگه دارد و بگذارد همین طوری بین خودمان باقی بماند. سرم را تکان دادم و خم شدم روی میزم. زیپ دهانم را کشیدم و آن را محکم بستم. قفلش کردم و کلیدش را هم انداختم دور.

آن شب، وقتی کلمه به کلمه خطاب‌های توبیخ‌آمیزم را مرور می‌کردم، هر لحظه بیشتر از خودم راضی می‌شدم. سیدی بیست کنسرت اول موزارت را در دستگاه گذاشتم اما خیلی زود پشیمان شدم و با آلبوم موسیقی استینگ عوضش کردم. فقط برای اینکه آن فضای رسمی را کمی تغییر بدهم. بعد از مدتی هم جان کوگار را امتحان کردم و کلاً از اینکه آن حس رضایت را با بزرگان موسیقی تقسیم می‌کردم خوشحال بودم.

رفتم کنار پنجره‌ی اتاق نشیمن و چشم انداختم به حیاط. فضای بیرون هر چه می‌گذشت بیشتر حال و هوای زمستان به خود می‌گرفت. زمین سفید شده بود و دانه‌های برف کنار نور تیر چراغ‌برق‌ها می‌رقصیدند. سرم را خم کردم تا گردنم کمی استراحت کند و شروع کردم به شمردن پنجره‌های ساختمان روبه‌رویی.

درست قبل از اینکه بخوابم، متوجه کیف دستی‌ام شدم که کنار دیوار افتاده بود. بیرون کیف یک یادداشت کوچک به چشم می‌خورد. آثار چسب کاغذ یادداشت هنوز روی چرم کیف پیدا بود.

یازده

بار پنجمی که به اتاق رفتم درواقع هیچ دلیل خاصی برایش نداشتم. پنجاه و پنج دقیقه کاری را با بیشترین تمرکز و کمترین مزاحمت ممکن به پایان رسانده بودم و در عین ناباوری هیچ نیازی به نوشیدن قهوه یا دست‌شویی رفتن هم در خودم احساس نمی‌کردم. یک آن تصمیم گرفتم سری به اتاق بزنم. احساس رضایت و آرامشی را که در آن اتاق بهم دست می‌داد دوست داشتم.

هاکان کماکان راه‌حل بهتری برای راحت شدن از شر کاغذهایش پیدا نکرده بود و میز من مدام در معرض تهدید هجوم بی‌امان کاغذهایش قرار داشت. هنوز چند روزی بیشتر از گفت‌وگوی صریح و بی‌پرده‌مان در اتاق نمی‌گذشت و صلاح کار این بود که فعلاً آرامشم را حفظ

کنم. احتمالاً او نمی‌خواست همین‌طوری و تنها به‌دلیل یک سرزنش رفتارش را عوض کند و شاید هم نمی‌خواست بقیه‌ی کارمندها دلیل تغییر ناگهانی رفتارش را به ملاقات غیرمنتظره‌ی آن روزمان در اتاق ربط بدهند. شاید هم می‌خواست با ادامه‌ی این رفتار استقلال شخصیتی‌اش را به رخ من بکشد. به هر حال، این هم می‌گذشت. غرور و تکبری که در رفتارهایش نشان می‌داد غیر قابل انکار بود و تصمیم گرفتم اگر تا یک هفته اوضاع تغییر نکرد، مسئله را دوباره به او یادآوری کنم.

سالن فضای باز اداری‌مان پر از گفت‌وگوهای کش‌دار، طولانی و جسته‌گریخته در مورد جشنی بود که قرار بود در آینده‌ی نزدیک برگزار شود. مهمانی کریسمس. بحث‌های الکی و پرتی مثل اینکه چه بازی‌هایی قرار است انجام شود، چه نوشیدنی‌هایی سرو می‌شود و خیلی چیزهای پوچ و بی‌معنی دیگر. تمام این سؤالات و اظهار نظرهای مثل تاس بازی پرت می‌شدند وسط سالن و کل فضای اداری انباشته از گفت‌وگوهای این‌چنینی شده بود. علاوه بر این، بحث‌های روزانه‌ی شخصی بین کارمندها هم با اینکه اصلاً ربطی به مسئله‌ی جشن نداشت، این وسط برای خودش جریان داشت. من تمام تلاشم را به کار گرفتم تا از کنار تمامی این مباحثات و مذاکرات بگذرم و کوچک‌ترین دخالتی در آن نداشته باشم. حتی هنگامی که هانا — کسی که به نظر می‌رسید مسئولیتی در برگزاری جشن دارد — با آن موی دم‌اسبی درازش از راه رسید و پرسید که قصد شرکت در جشن و برنامه‌های مربوطش را دارم یا نه سعی کردم با بی‌اعتنایی کامل با موضوع برخورد کنم. به‌طور کاملاً آگاهانه از تاکتیک آن استفاده کردم و بدون کوچک‌ترین توجهی به کارم ادامه دادم. درست زمانی که می‌خواستم از جمله‌ی آن هم بهره‌ی کامل را ببرم و بگویم که «کمکی از من ساخته است؟» هانا دیگر رفته بود.

دوازده

بار ششمی که به اتاق پا گذاشتم زنی که در قسمت پذیرش کار می‌کرد هم همراهم بود. البته بدون هیچ هماهنگی قبلی‌ای. در آخرین ساعات روز، بالاخره تصمیم گرفتم که در جشن شرکت کنم. با خودم فکر کردم بسیاری از اطلاعاتی که در مورد روابط غیررسمی کاری به آن محتاجم در چنین مراسم و موقعیت‌هایی حاصل می‌شود.

همین که از آسانسور خارج شدم و چشمم به ورودی متفاوت و تزیینات داخلی سالن افتاد، هانا جلوی چشمم سبز شد و گفت: «پس بالاخره اومدنی شدی!»

ریسه‌ها و کاغذهای رنگی مختلف تقریباً از همه‌جا آویزان بودند. نور سالن کم‌جان بود و به‌سختی همه‌چیز را می‌دیدم. اول تصمیم گرفتم جوابی به هانا ندهم. این هانای مودم‌اسبی از آن دسته زن‌هایی بود که مدام مشغول هِرُوکِر و اراجیف بافتن با اطرافیان‌اند و از توی دهانشان یک کلمه هم حرف درست و حسابی بیرون نمی‌آید. من هم اصولاً به معاشرت با این‌جور آدم‌ها علاقه‌مند نبودم و حتی اجازه نمی‌دادم ذهنم درگیرشان شود. خیلی ساده، تصور می‌کردم که وجود خارجی ندارند. با تمام این‌ها، این هم رسم خوشامدگویی به مهمانان جشن نبود، آن هم به کسی که ممکن بود روزی عضو هیئت‌مدیره بشود. با این حال، تصمیم گرفتم جوابی هرچند کوتاه به او بدهم. «آره. اومدم.»

هانا در جوابم گفت: «زیاد سرحال به نظر نمی‌آی؟!»

همان‌طور آنجا ایستاد و برای مدتی کوتاه در سکوت تماشا می‌کرد. من هم آن‌قدر سکوت کردم که او مجبور شد دوباره رشته‌ی کلام را به دست بگیرد. اما این بار لحنش کمی آزرده‌خاطر به نظر می‌رسید. «خب، به هر حال، می‌تونیم یه جا برات پیدا کنیم.»

به تجربه می‌دانستم که رفتارهای تحقیرآمیز این‌چنینی جذابیت مردانه‌ی آدم را بالا می‌برند. زن‌های هم‌سن و سال هانا به شکل ناجوری سعی در جلب توجه مردان هم‌سن و سال خود دارند، به‌خصوص مردانی که آن‌چنان هم به این‌جور معاشرت‌ها علاقه نشان نمی‌دهند. این ابراز نکردن تمایل در عین حال که شیوه‌ی پست و حقیری به نظر می‌رسد، یک جور حس راحتی و رهایی را هم در خود دارد، چیزی که حتی فمینیسم هم به آن اشاره می‌کند. بیشتر زنان هم‌نسل من هم برای جلب توجه مردان سعی در استفاده از شیوه‌های این‌چنینی دارند تا مثل مردان قوی و باتجربه به نظر برسند، نه روش‌های لوس و بی‌مزه‌ای مثل علنی کردن عواطف و احساساتشان.

من هم که کلاً با این روش‌ها تحت تأثیر قرار نمی‌گرفتم.

یک لیوان از نوشیدنی آبی‌رنگی که به‌طور آزاردهنده‌ای با روکش‌های پلاستیکی آبی‌رنگم هماهنگی داشت برای خودم ریختم. دوباره یادم افتاد که هنوز کفش راحتی برای داخل سالن نخریده‌ام. البته در آن بعدازظهر شلوغ به نظر نمی‌رسید کسی توی نخ کفش من باشد.

بعضی‌ها درست همان کفشی را به پا داشتند که با آن آمده بودند داخل. از پنجره‌ی اتاق مدیران نگاه کوتاهی به داخلش انداختم تا کفش‌های کارل را هم رصد کنم، اما کارل آنجا نبود. درواقع، هر چقدر چشم انداختم، نتوانستم کارل را پیدا کنم.

کارل نیامده بود. احتمالاً چون دفتر محبوبش را به شکلی غیر از روال معمول درآورده بودند، که مطمئناً چنین چیزی خوشایند هیچ مدیری نیست. تمام کاغذها دسته شده و مثل علامت و تابلو وصل شده بودند به دیوار. تلفن‌ها، پرینترها و تمام وسایل الکترونیکی مثل وسایل آتش‌نشانی بسته‌بندی شده بودند و، کسی چه می‌دانست، شاید تمام راه‌های خروج اضطراری را هم بسته بودند؟! تقریباً همه‌جا شمع گذاشته بودند و کسی روی تمام شمع‌ها اسپری براق نقرآبی پاشیده بود.

موزیک‌های کریسمسی توی سالن در حال پخش بود و هر چه چشم می‌انداختم، منبع صدا را نمی‌توانستم تشخیص بدهم.

تمام مهمان‌ها در گروه‌های چند نفری کنار هم ایستاده و مشغول گپ‌وگفت بودند. مدام سروصدا می‌کردند و می‌پریدند وسط حرف‌های هم. از حال‌وهوای رسمی اداری فاصله گرفته بودند. جان هم صمیمی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و در تمامی بحث‌ها شرکت می‌کرد، حتی حرف‌هایی که زمینه‌ی قبلی داشتند، مثل روابط خانوادگی و بحث‌های فوتبالی.

ریسه‌های نورانی از تمام دیوارها آویزان بود و همه‌چیز حال‌وهوای کریسمس را داشت اما به نظرم طراحی دکور بیش از حد آماتور و پیش‌پاافتاده بود.

من همان‌طور بین همکارانم پرسه می‌زدم و تلاش‌های آزاردهنده‌شان را برای اینکه مرا هم به بحث خود وارد کنند مشاهده می‌کردم. و خب، احتمالاً می‌توانید تصور کنید که تمامی این تلاش‌ها بیهوده بود و بی‌ثمر.



هوا همچنان برفی بود. روی مبل چرمی کنار پنجره لم دادم تا کمی استراحت کنم. درست در لحظه‌ای که می‌خواستم از جایم بلند شوم، زنی که در قسمت پذیرش کار می‌کرد از راه رسید و نشست کنارم، روی صندلی بغلی. آراسته و مرتب به نظر می‌رسید و توی دست‌هایش دو لیوان داشت با یک دستمال سفره. به رویم لبخند زد. همان لبخندی که هر روز با آن به من خوشامد می‌گفت. با تعجب پرسیدم که آنجا چه کار می‌کند، چون می‌دانستم توی بخش ما کار نمی‌کند. با تهرنگی از خجالت گفت: «نه، تو این بخش نیستی، اما معمولاً به مهمونی‌ها دعوت

می‌شم، چون همه می‌دونن که من به بخش اداری خاصی وابسته نیستم.»
یک حساب‌و‌کتاب سریع توی ذهنم کردم و گفتم: «بگذار ببینم، باید تقریباً هشت تا بخش اداری وجود داشته باشه، نه؟»
با خنده جواب داد: «دقیقاً نه تاست. واحد تعمیرات و نگهداری هم من رو به مهمونی‌شون دعوت کردن.»
گفتم: «این اصلاً عادلانه نیست.»

اما او هنوز داشت می‌خندید. دستمال سفره را چند باری کشید روی دامنش. پرسیدم: «چیزی ریختن روی دامتون؟»
«راستش خودم نریختم. از ته لیوان چند قطره ترشح کرده. باز هم خیلی مطمئن نیستم. از شر این لکه‌ها هم به‌آسونی نمی‌شه خلاص شد. هر چی بیشتر بمونن، سخت‌تر پاک می‌شن.»

در سکوت نشسته بودیم و او همان‌طور مشغول پاک کردن دامنش بود تا اینکه دوباره چشمش به من افتاد و گفت: «راستی، اسم من مارگریتا است.»
فقط توانستم بگویم: «اوه!»
طوری نگاهم کرد که انگار انتظار داشت جواب مفصل‌تری بشنود. خب، چه می‌توانستم بگویم؟ چه چیز خاصی باید در مورد اسمش می‌گفتم؟ اسمش مارگریتا بود. گیریم که اسم زیبایی هم هست.

دوروبرم را از نظر گذراندم. مهمان‌ها همان‌طور مشغول ریسه رفتن و قهقهه زدن بودند. صدایشان سالن را برداشته بود. هر چند لحظه یک بار صدای فریاد یکی از مهمان‌ها بلند می‌شد. صندلی چرمی هم به راحتی‌ای که انتظارش را داشتم نبود. کفل‌هایم را روی مبل جابه‌جا کردم تا کمی راحت‌تر لم بدهم. روی میزی که بین من و او بود یک کاسه‌ی بزرگ شکلات قرار داشت. همان‌طور که لم داده بودم، دستم را دراز کردم تا یکی‌شان را به چنگ بیاورم.
در همان حال، گفتم: «فکر نمی‌کنی این ریسه‌های چشمک‌زن تعدادشون زیاده؟»
مارگریتا خندید و گفت: «نه. فکر کنم یورگن اون‌ها رو نصب کرده.»
«اوه. معلومه از خیلی چیزها خبر داری.»

دوباره صدای خنده‌اش بلند شد. چیز خاصی در مورد نحوه‌ی خندیدنش وجود داشت که بد جوری جذبم می‌کرد. باعث می‌شد حس خوبی پیدا کنم. خیلی شاد و سرحال به نظر می‌رسید، طوری که... دقیقاً چطور بگویم؟ — خیلی زنده و قهقهه‌دار. یک لحظه مرا یاد مریلین مونرو انداخت. اما گمان نمی‌کنم خیلی به موضوع مورد بحث ما ربط پیدا می‌کرد.

یکی از لیوان‌هایش را برداشت و از نوشیدنی پر کرد. همان طوری که آن را به من تعارف می‌کرد، گفت: «نوشیدنی میل داری؟» سرم را تکان دادم و بالاخره یکی از آن شکلات‌های خوشمزه‌ی کریسمسی را با انگشتانم شکار کردم. یک تافی به تورم افتاده بود. ناگهان یاد یکی از دوستان دانمارکی‌ام افتادم که یک شب مرا به اصرار به بار برده و مجبورم کرده بود تا خرخره بنوشم. تا دور روز بعد از آن، حال عادی نداشتم. نوشیدنی را رد کردم و گفتم: «به جای نوشیدن، پا شو دنبالم بیا.»

تافی را انداختم توی جیبم و او را به آرامی و متانت تا راهروی منتهی به توالت‌ها دنبال خودم کشیدم. پر واضح بود که او از این تصمیم ناگهانی و خلاقانه‌ام به وجد آمده و از آن لذت می‌برد.

ما از پشت دیواری که یورگن چراغانی‌اش کرده بود گذشتیم. تک ضربه‌ای به کلید بیرون زدم و او نخودی خندید. حس و حالش طوری بود که انگار پسر بچه‌ی بازیگوشی را تا غار تنهایی‌اش تعقیب می‌کند.

سیزده

تقریباً ساعت ده و نیم شب بود که رفتیم توی آن اتاق و نیم ساعتی از یازده گذشته بود که آمدم بیرون. چیزهایی که در این بین اتفاق افتاد خیلی برایم واضح و روشن نیست.

دلیلش مسلماً به میزان هشیاری‌ام ربط پیدا نمی‌کند. راستش، نمی‌دانم دقیقاً چطور باید آن اتفاقات را توضیح بدهم. تقریباً مدت زیادی جلوی آینه ایستادیم. دست‌های یکدیگر را گرفتیم و او یک دستم را طوری بالا برد انگار که در حال رقصیم. من حرکتی نمی‌کردم و او بود که دست‌های خودش و من را هم‌زمان با هم تکان می‌داد. البته که احساساتی بینمان در حال ردوبدل شدن بود

اما نه از نوع جلف و مشمئزکننده‌اش. او مرتب به من لبخند می‌زد و دقیقاً خاطرمد نیست که جملاتی هم بینمان ردوبدل شد یا نه.

من تمام مدت از توی آینه محو تماشای چشم‌های بزرگ و زیبا و موهای درخشانش بودم.

وقتی او به‌ناگاه مرا بوسید، حس کردم که هر دو یکی شده‌ایم و یک روحیم در دو بدن.

از آنجا که بیرون آمدم، او مدتی تقریباً طولانی همان‌طور ایستاد و نگاهم کرد. نگاهی سراسر شور و انرژی. چیز متفاوتی در نگاهش بود، چیزی که فکر می‌کردم من باعث و بانی‌اش هستم. چیزی بزرگ و ارزشمند که تا به حال در نگاهش ندیده بودم، چیزی که خودم به او بخشیده بودم و او انتظارش را نداشت. بالاخره، از هم جدا شدیم و او رفت. تا آنجایی که یادم می‌آید، برگشت به خانه‌اش.

اما من هنوز همان‌طور ایستاده بودم و شیرینی آن دیدار را مزمره می‌کردم.

چهارده

یک آدم‌برفی که معلوم نبود چه کسی آن را درست کرده از پنجره‌ی خانه‌ام پیدا بود. اما به‌هیچ‌وجه آدم‌برفی قشنگی نبود. دکمه‌های توپی‌اش تقریباً هم‌اندازه بودند. دکمه‌ی بالایی کمی کوچک‌تر به نظر می‌رسید و کلاً شکل سنتی‌ای را که تمام آدم‌برفی‌ها باید داشته باشند نداشت. بدتر از همه، از بینی خبری نبود. پیدا کردن یک هویج یا چیزی شبیه به آن در مقایسه با کل کار که دیگر چیزی نبود. گذاشتن چیزی توی صورت آدم‌برفی که بتواند نقش بینی را بازی کند واقعاً کار شاقی نبود. شاید هم سازنده‌اش درست در وسط کار از ادامه‌اش منصرف شده بود. درست مثل خیلی از کارهای معمول روزمره‌ی زندگی.

آن شب، وقتی توی تخت مهبی‌ای خواب می‌شدم، به وقایع مهمانی فکر می‌کردم. به لحظه‌لحظه‌اش. از خوشامدگویی سرد و بی‌روح هانا و حرف‌های عجیب‌وغریبش تا برخورد با مارگریته‌ی قسمت پذیرش و احساسات عمیقی که بینمان بوجود آمد. به موقعیت استثنایی‌ای که برایمان رقم خورد، موقعیتی که تقریباً حکم یک تجربه‌ی جدید را برایم داشت، تجربه‌ای پر از حس مالکیت و قدرت.

پانزده

آدم‌های احمق بیشتر اوقات از حماقت خود خبر ندارند. در بهترین شرایط متوجه می‌شوند که یک جای کار می‌لنگد و کارها آن‌طوری که می‌خواهند پیش نمی‌رود. اما فقط درصد کمی از آن‌ها متوجه می‌شوند که علت اصلی وجود خود آن‌ها است، که ریشه‌ی تمام مشکلات به خودشان برمی‌گردد. این هم از آن مسائلی است که توضیح دادنش کار سخت و پیچیده‌ای است.

روز بعد، ای‌میلی از کارل دریافت کردم. یک پیام کلی که به همه فرستاده شده بود. موضوع ای‌میل به‌تنهایی برای بدبین شدنم به دیگر توانایی‌های کارل کافی بود: چیزهای مربوط به پرسنل را زیر یک میکروسکوپ بررسی خواهیم کرد.

هر کس با حداقل اطلاعات زبانی می‌دانست که برای واژه‌ی میکروسکوپ حرف تعریف لازم است. مثل تمامی اسامی ذات و خاصی که در ابتدا برایشان حرف تعریف می‌آورند (۲) (متأسفانه، این روزها، با همه‌گیر شدن ای‌میل و ارتباطات مجازی، از این قبیل شلختگی‌های زبانی کم پیش نمی‌آید). تصمیم گرفتم این بار از خطایش چشم‌پوشی کنم اما اگر تکرار شد، حتماً در موردش اقدامی اساسی انجام بدهم. همان‌طور که ای‌میل را می‌خواندم، به این فکر می‌کردم که در مکالمه‌ی بعدی‌ای که با کارل خواهم داشت از چه کلماتی استفاده کنم تا بتوانم قابلیت‌های زبانی خود را بیشتر به رخش بکشم.

شانزده



روز بعد از مهمانی، زودتر از همیشه در محل کارم حاضر شدم. آثار مهمانی هنوز همه جا به چشم می خورد و بوی ترشیدگی می آمد. روی زمین پر از دستمال سفره و لیوان های یک بار مصرف پلاستیکی بود. با خودم فکر کردم چه تمهیداتی برای پاک سازی این همه آت و آشغال در نظر گرفته اند؟! «همه جا که خودبه خود تمیز نمی شه، می شه؟»

این جمله را خطاب به هانا گفتم. تازه از راه رسیده بود. با وجود آن موی دم اسبی مرتبش، هنوز خسته و خواب آلود به نظر می رسید. با رنجیدگی خاصی نگاهم کرد و متوجه شدم احتمالاً از اینکه زودتر از او رسیده ام حالش حسابی گرفته شده است. مخصوصاً که عضو تیم پاک سازی هم نبودم و زود آمدنم ضرورتی نداشت. روی کاناپه کنار آشپزخانه نشستم و سرگرم خواندن روزنامه ها شدم. با این حرکت او احتمالاً می فهمید که زود آمدنم نه از سر اجبار بلکه یک فعالیت کاملاً خودجوش بوده است.

بعد از مدتی، هانا از سمت دیگر دفتر کار مشغول پاک سازی سالن شد. رفتاری که جز ندیده گرفتن من در آنجا، دلیل دیگری نمی توانست داشته باشد. روزنامه ها را تا کردم و رفتم به سمت آسانسور.

به محض وارد شدن به دفتر پذیرش، مارگریتا را دیدم که در رختکن کوچک پشت میزش در حال آماده شدن بود. پشت درخت کریسمس پلاستیکی ایستادم و منتظر شدم تا بیرون بیاید. از آن قسمت پیشخان رختکن مشخص بود و می توانستم او را ببینم که مشغول مرتب کردن موها و لباس هایش در آینه ی کوچک آنجا است. دامن قشنگی پوشیده بود. اما از بلوزی که به تن داشت اصلاً خوشم نیامد. رنگ کدر و مرده اش کوچک ترین جذابیتی نداشت. تصمیم گرفتم به او گوشزد کنم که اگر قرار شد روزی با هم بیرون برویم، به هیچ عنوان این بلوز را نپوشد. او طوری که انگار احساس کند کسی او را می پاید ناگهان برگشت به سمت من و گفت: «اوه، خدای من. من رو ترسوندی!»

«من؟! بیخشید. عمدی نبود.»

وسایلش را جمع و جور کرد و آمد پشت پیشخان و گفت: «چقدر زود!»

منظورش به من بود. گفتم: «آره.»

رفتارش به نظر کمی عجیب و غریب می‌آمد. از برخورد تندی که با من کرد هم اصلاً خوشم نیامد. فکر کردم به اتفاقاتی که در اتاق بینمان رخ داد اشاره‌ای کنم، اما بهتر دیدم که در شروع رابطه کمی فاصله را حفظ کنم و فکر کردم امواج باقی‌مانده از اتفاقات دیروز هنوز تأثیر خود را حفظ کرده‌اند. سعی کردم کلمات ردوبدل‌شده بینمان را به یاد بیاورم و چیزهایی از قول و قرار احتمالی‌مان. برای همین، سر صحبت را باز کردم و گفتم: «آره. مثل خودت.»

برای مدتی هیچ‌کدامان حرف نزدیم. او مشغول مرتب کردن کاغذهای دوروبرش بود. دفتر گزارش‌های روزانه‌اش را باز کرد و کاغذی از لای تقویم بیرون کشید. سیل جمعیت به داخل سالن جاری شده بود و مارگریتا تقریباً به تمام کارمندان با صدای گرم و دوستانه‌ای خوشامد می‌گفت. رفتارش به شدت احساساتم را جریحه‌دار کرد و لبخند مسحورکننده‌اش از چشمم افتاد. یعنی نمی‌فهمید که صمیمیت و خوش‌وبش کردن با بقیه هم محدودی دارد؟! طوری وانمود کردم که آن پایین کار واجبی دارم و شروع کردم به ورق زدن مجله‌ای که روی پیشخان قرار داشت. بعد از مدتی هم رفتم سراغ ماشین قهوه‌ساز. دکمه‌اش را فشار دادم و مدتی به انتظار ریزش قهوه در فنجانم ایستادم. چند باری دکمه را فشار دادم تا بالاخره متوجه شدم که پولی درون دستگاه نینداخته‌ام.

نمی‌توانم از سازوکار دقیق اداری آنجا تعریف نکنم. وقتی برای قهوه هزینه کنی، یقیناً چیز بهتری از آن قهوه‌ی رقیق و بدمزه‌ای که در دفتر کار بدون هیچ محدودیت و هزینه‌ای سرو می‌شود نصیبت می‌شود.

وقتی سکه‌ها را در دستگاه گذاشتم، تازه فهمیدم که چند کرون کم دارم. برگشتم پیش مارگریتا و از او خواستم تا دو سکه‌ی یک کرونی به من قرض بدهد. او همان‌طور ایستاده مشغول صحبت با زن یونیفرم‌پوشی بود و بار اول جوابم را نداد. دوباره با صدای بلندتری خواسته‌ام را مطرح کردم تا بالاخره سرش را چرخاند طرفم و گفت که الان برابرم می‌آورد. رفت داخل رختکن پشت پیشخان و از داخل کیف دستی‌اش کیف پول کوچکی درآورد و پول خرده‌ها را سُراند طرفم. با خودم فکر کردم چرا این‌قدر کیفش را جای دور از دسترسی گذاشته، اما در این مورد کلامی به او حرف نزدیم. با رفتارهای زننده‌ی اخیرش واقعاً شایسته‌ی هیچ راهنمایی و کمکی نبود. و در عین حال

نمی‌خواستم خیلی هم در شروع رابطه به نظرش یک موجود دست‌نیافتنی برسم و برتری خودم را به او نشان بدهم. به یک لبخند مصنوعی بسنده کردم و سعی کردم به رفتارهایش با دیده‌ی اغماض نگاه کنم. گفتم: «دو کرون که این‌قدر اخموتخم نداره!»

نگاهم افتاد به زن یونیفرم‌پوش که در لبخندش هیچ نشانی حاکی از تمسخر و توطئه وجود نداشت.

آن دو گفت‌وگویشان را از سر گرفتند و من هم رفتم سراغ ماشین قهوه‌ساز. سکه‌ها را گذاشتم داخلش و قهوه‌ام را گرفتم. دوباره ایستادم کنار درخت کریسمس پلاستیکی. بیشتر کارمندان آمده بودند و قسمت پذیرش داشت به چیزی که واقعاً استحقاقش را داشت تبدیل می‌شد. من و مارگریتا هر کدام در گوشه‌ای به‌تنهایی ایستاده بودیم.

همان‌طور قهوه‌ام را مزمه می‌کردم و با خودم کلنجار می‌رفتم که چه بگویم. بالاخره، این‌طور شروع کردم: «خب؟»

او نگاهی از بالای کاغذهایش به من انداخت، نگاهی خالی و بدون کوچک‌ترین احترامی که از کارمند پذیرشی در حد و اندازه‌ی او انتظار می‌رفت. رفتارهایش کم‌کم داشت آزرده‌خاطرم می‌کرد. شاید هم از آن دسته آدم‌هایی بود که به محض ایجاد اندک آشنایی و صمیمیتی، تمام آداب و رسوم معاشرت را زیر پا می‌گذاشتند. در جوابم گفت: «بله؟»

دیگر وقتش بود که بنشانمش سر جایش و او را متوجه موقعیتش بکنم. منتظر هر برخوردی از جانب او بودم اما او تنها به نگاه گستاخانه‌اش بسنده کرد، نگاهی شبیه آنچه مادران سخت‌گیر نثار فرزندان نوجوان خود می‌کنند.

وقتی دیدم همچنان ساکت است و چیزی نمی‌گوید، مجبور شدم خودم سر صحبت را باز کنم. «تجربه‌ی جالبی بود، به هر حال.»

چند کاغذ را به هم منگنه کرد و گذاشت روی انبوه کاغذها و پوشه‌های کنارش. بعد از اینکه از شر آن‌همه کاغذ راحت شد، رو کرد به من و گفت:

«می‌تونم به سؤال خصوصی بپرسم؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. او خودش را کمی جمع‌وجور کرد و ادامه داد: «تو اعتیاد داری؟»

اولش فکر کردم شوخی می‌کند. حتی به حرفش خندیدم. اما قیافه‌ی او کاملاً جدی بود. چند قدم به عقب برگشتم. حواسم پرت شد و چند قطره از قهوه ریخت روی آستین ژاکتم. منظورش از آن حرف چه بود؟ برای چه چنین سؤال‌ی پرسیده بود؟ نکند خودش معتاد بود و می‌خواست که

مرا هم بکشد سمت خودش و دارودسته‌اش که احتمالاً یک مشمت معتاد بی‌سروپا بودند؟! احتمالاً آن لحظه قیافه‌ام به شدت عصبانی به نظر می‌رسید، چون ترسی عجیب شبیه آنچه از شب قبل به یاد داشتم در چشمانش نقش بسته بود. به‌ندرت پیش می‌آمد که آدم‌ها آن‌طوری نگاهم کنند. این‌طور زل زدن به هیچ‌وجه خوشایندم نبود. تمرکز را به هم می‌زد و باعث می‌شد، عصبی‌تر به نظر برسم.

سعی کردم لحن صدایم را تا جایی که می‌توانم کنترل کنم اما صدایی که از حنجره‌ام بیرون آمد آن چیزی نبود که واقعاً قصدش را داشتم. «منظورت چیه؟»

دلخوری‌ام بیشتر از اینجا بود که مارگریتا در مدت‌زمان کوتاه و با چند کلمه توانسته بود مرا آن‌طور به هم بریزد. مرا در موقعیتی قرار داده بود که به هیچ عنوان راه گریزی از آن نداشتم. تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم حفظ فاصله بود. چند قدم عقب‌تر رفتم و او با لحنی که تردید در آن موج می‌زد صحبتش را از سر گرفت: «منظورم اینه که... پس الان توی ساعت کاری تو این طبقه چه کار داری؟» چشمم افتاد به ساعت دیواری بزرگی که پشت پیشخان آویزان بود. چیزی را که دیدم نمی‌توانستم باور کنم. ساعت بیست و پنج دقیقه به ده صبح بود. چطور ممکن بود زمان این‌قدر سریع گذشته باشد؟

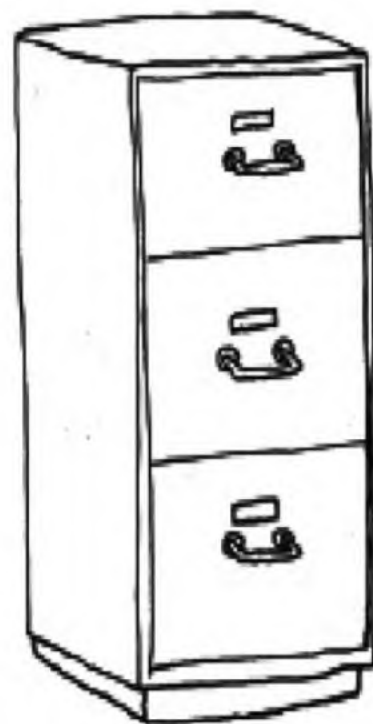
هفده

بالاخره، آنجا را ترک کردم. بدون کلمه‌ای حرف، از راهروی گرانیتهی گذشتم و خودم را انداختم داخل آسانسور. طبقه‌ی چهارم از آن پیاده شدم و سعی کردم خیلی آرام و بدون اینکه بدوم خودم را برسانم به میز کارم. قدم‌زنان خودم را رساندم به صندلی‌ام و فوراً شروع کردم به ورق زدن دفترچه‌ام تا ببینم قرار ملاقاتی را از دست داده‌ام یا نه. چیزی برای آن روز یادداشت نشده بود. چشم انداختم به در شیشه‌ای، جایی که کارل کار می‌کرد. اما از آنجا نمی‌توانستم ببینمش. نفس عمیقی کشیدم و تازه فهمیدم که چقدر خسته‌ام. سعی کردم به یاد بیاورم که آخرین بار چند ساعت خوابیده بودم. باید زودتر از این‌ها مارگریتا را می‌شناختم. قطعاً معتاد بود. تمام آن خنده‌ها و درِ باغ سبزی که نشان می‌داد حاکی از همین بود. احتمالاً جزئی از یک گروه زنجیره‌ای معتادان خیابانی بود و چیزی نمانده بود که مرا هم به دام خودش بیندازد. صداقت و خوش‌بین بودن و نداشتن کوچک‌ترین ظن و گمان شرایط کاملاً مناسبی برای افتادن به دام این‌جور تبهکارها است. چیزی که می‌دانستم این بود که باید از این به بعد فاصله‌ام را با او حفظ کنم. سرم را بالا آوردم و روبه‌رویم را نگاه کردم. نمی‌توانستم روی چیز خاصی تمرکز کنم. به جایی نیاز داشتم که بتوانم کمی خودم را آنجا جمع‌وجور کنم و کمی روبه‌راه بشوم. از جایم بلند شدم. از خستگی نای حرکت کردن نداشتم. جریان چیزی گرم و خیس را روی پاهایم حس کردم. سرم را انداختم پایین و چشمم افتاد به باقی‌مانده‌ی قهوه روی ژاکت و شلوارم. نفهمیدم کی و چطوری آن را ریخته بودم روی خودم. فنجان پلاستیکی قهوه توی دستم وارونه مانده بود. آرام و بی‌سروصدا راه افتادم سمت راهروی توالت‌ها تا لکه‌ی قهوه را پاک کنم. چند برگ دستمال کاغذی برداشتم و کشیدم روی ژاکت و شلوارم. به این فکر افتادم که یک ساعتی به اتاق بروم. راهم را به سمت راهرو کج کردم و از جلوی سطل آشغال بزرگ هم گذشتم. کلید برق را زدم و در اتاق را برای بار هفتم باز کردم.

هجده

تمیزی دیوار سفید اتاق را از پشت سرم هم می‌توانستم حس کنم. بافت سبک و نرم کاغذدیواری‌اش زیر دست‌هایم حس خاصی داشت. خنکی استیل قفسه‌های اتاق روی صورتم، وقتی سرم را تکیه می‌دادم به آن‌ها، و حرکت نرم و آهنگین کسوها روی نوار فلزی‌شان، نظم و ترتیب بی‌کم‌وکاست اشیا، همه و همه برایم لذت‌بخش بودند.

نوارهای عرضی کاغذدیواری‌ها را شمردم. پنج تا بودند. بعد از مدتی، احساس کردم بهترم. به خودم در آینه نگاه کردم و از چهره‌ای که دیدم خرسند شدم. بهتر از آن چیزی که فکر می‌کردم به نظر می‌رسیدم. کراواتم را مرتب کردم و دوباره برگشتم سر کار.



نوزده

نشستم پشت میزم و چشم انداختم به ساعت. هنوز پانزده دقیقه‌ای تا شروع پنجاه و پنج دقیقه‌ی کاری‌ام زمان داشتم. لم دادم روی صندلی و دست‌هایم را کشیدم به جلو. بعد هم گذاشتمشان پشت سرم. بعد هم زل زدم به کارل که توی دفتر شیشه‌ای‌اش نشسته بود. از اینکه مرا در حال وقت‌گذرانی ببیند ابایی نداشتم. همان‌طور که لم داده بودم، جواب‌های مختلفی را برای سؤال‌های احتمالی‌اش آماده کردم. به نکات مهمی فکر کردم که باید در آن‌ها می‌گنجاندم تا کارل متوجه شود که در برابرش فردی خوش‌آتیه قرار دارد، کسی که باید هوایش را داشته باشد، نه فردی که مدام با او سر چیزهای جزئی و کم‌اهمیت بحث راه بیندازد.

سرم را چرخاندم سمت آشپزخانه و دوباره چشمم افتاد به لامپ شکسته که هنوز تعویض نشده بود، که البته جای تعجب داشت. وصل کردن یک لامپ سالم مگر چقدر زمان می‌برد؟

آهی کشیدم و سرم را کج کردم. خیره شدم به سقف و تمام چیزهایی که در آن کار گذاشته بودند. کابل لامپ‌های فلورسنت با گیره‌هایی به گوشه‌ها محکم شده بود، طوری که به نظر می‌رسید برای استفاده‌ی موقتی است. گچ‌بری سوسیسمانندی بین سقف و دیوارها وجود داشت. ناخودآگاه شروع کردم به شمردن نوارهای عرضی کاغذدیواری‌ها، همان‌هایی که در امتداد راهروی منتهی به توالت‌ها و آسانسور بودند. عددی که به آن رسیدم شانزده بود.

فکر کردم تعدادشان باید بیشتر از این باشد و دوباره شمردمشان. شانزده تا بودند. روی صندلی آرام به دور خودم چرخیدم و فکر کردم چطور چنین چیزی ممکن است. با احتساب نیم متر برای پهنای هر نوار، هر دیوار هشت متر عرض داشت. نگاهی به کتابخانه و قفسه‌های در امتداد آن انداختم و سعی کردم فاصله‌شان را حساب کنم. شد همان هشت متری که حدس زده بودم. اما پس تکلیف آن پنج متر اتاق چه می‌شد؟ هر چقدر هم که توالت‌ها باریک و کم‌عرض بودند، باز چنین چیزی امکان نداشت. کمتر از یک متر که نبودند. تازه، عرض دیوارهای بینشان را هم به حساب نیاورده بودم.

از صندلی‌ام پریدم پایین و رفتم سمت دیوارها. مدتی همان‌طور ایستادم و نگاه کردم. سه قفسه کتاب، یک کابینت و یک دستگاه فتوکپی که به‌ترتیب ردیف هم قرار داشتند. از راهرو رفتم به سمت توالت‌ها. سه توالت آنجا موجود بود. اولی خالی بود و توانستم بروم داخل. با دست‌هایم عرضشان را اندازه گرفتم. تقریباً یک متری می‌شد. دوباره به راهرو برگشتم و از جلوی اتاق و سطل زباله بزرگ گذشتم تا رسیدم به آسانسور. خوب و دقیق نگاهش کردم. دوباره برگشتم به راهروی پشتی و رسیدم به قفسه‌های کتاب و کابینت. دوباره نوارهای کاغذدیواری را شمردم. شانزده تا بودند. رفتم کنار دیوار و با آرنج‌هایم عرض نوارها را اندازه گرفتم. جایی شنیده بودم که اندازه‌ی آرنج‌های یک مرد بالغ چیزی حدود نیم متر است. عرض نوارها تقریباً با آرنج‌هایم یکی بود.

دوباره برگشتم به راهروی جلویی و سمت توالت‌ها. سه توالت، یک آسانسور و سطل زباله که روی هم هشت متر فضا اشغال کرده بودند. پس تکلیف اتاق چه می‌شد؟

برگشتم پشت میز کارم. یک کاغذ شطرنجی برداشتم و چیزی شبیه نقشه‌ی طبقه‌ی چهارم را رویش پیاده کردم. باز هم شگفت‌زده شدم. غیرممکن بود. چنین چیزی امکان نداشت. احتمالاً چیزی بود که من در محاسباتم منظورش نمی‌کردم.

نقشه را بی‌خیال شدم و دوباره برگشتم سمت آسانسور. رفتم طبقه‌ی سوم که بی‌شبهت به طبقه‌ی چهارم نبود. همان‌طور خلوت و سوت‌وکور. همان‌طور که به سمت راهروی توالت‌ها می‌رفتم، مرد کلاه‌به‌سری را دیدم که با دیدنم سلام و خوشامد گفت. لازم ندیدم بایستم و جوابش را بدهم. هیجان زیادی داشتم و تازه آن فرد را هم نمی‌شناختم و دلیلی برای ایستادن و سلام و احوالپرسی و آن‌همه اتلاف وقت برای فردی که نمی‌شناختمش نمی‌دیدم. علاوه بر آن، در حال یک اکتشاف بزرگ بودم و نباید از مسیر اصلی منحرف می‌شدم. با تمام وجودم می‌توانستم احساس کنم که درگیر ماجرای مهمی شده‌ام.

نقشه‌ی آنجا هم درست مانند طبقه‌ی چهارم بود، توالت و سطل زباله، البته بدون هیچ اتاقی.

رفتم آن سمت راهرو، جایی که یک وایت‌برد بزرگ به دیوار آویخته بودند. نوارهای کاغذدیواری را شمردم. شانزده. درست همان نسبت

همین جا هم رعایت شده بود. اما بدون در نظر گرفتن اتاق.

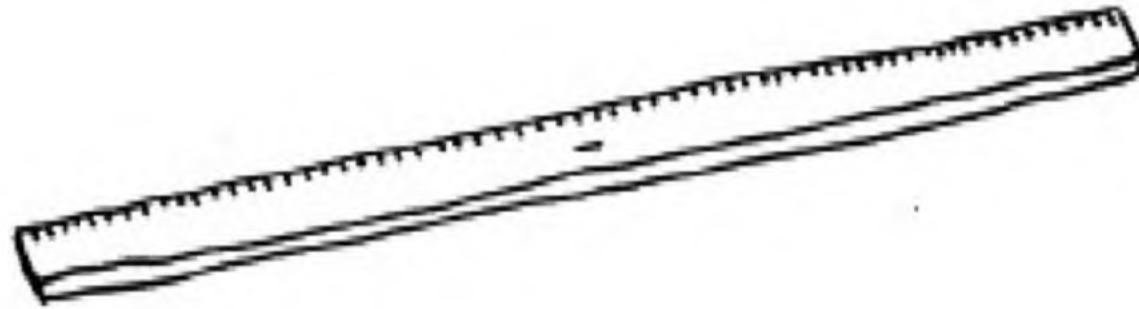
سوار آسانسور شدم و نزدیک دیوار سالن اداری ایستادم.

به ریشه‌های چراغانی یورگن نگاه کردم که دیوار به دیوار کشیده شده بود تا پریز چراغ کنار زمین.

ریشه‌ی چراغ‌ها را قاپ زدم و از سقف کشیدم پایین. کلید خاموششان را فشار دادم. از آنی که فکر می‌کردم محکم‌تر نصب شده بودند و موقع شُل کردنشان قسمتی از رنگ پلاستیک دیوار کنده شد. قسمتی از سیم ریشه را که به پریز وصل بود گره زدم و روی زمین، تا جایی که دیوار توالت‌ها آغاز می‌شد، خواباندم. ریشه درست تا نزدیک سطل زباله‌ی سبز رنگ می‌رسید.

می‌دانستم. درست همان‌طوری بود که بارها حدس زده بودم. و این بار دیگر در موردش مطمئن بودم:

اینجا نامرئی بود. یک اتاق مخفی اینجا وجود داشت.



شنیدم کسی اسمم را صدا می‌زند. برگشتم و چشمم افتاد به آن که جلوی یکی از توالت‌ها ایستاده بود. چهره‌اش کاملاً به سفیدی می‌زد. طوری به من خیره شده بود که احساس کردم باید با لحن آرام و آهسته‌ای با او صحبت کنم. «خطکش داری؟»
آن گفت: «چی گفتی؟»
«خطکش یا متر نواری؟»
آن سرش را تکان داد.

بیست

خطکش بلندی از روی میز هاکان برداشتم. یک خطکش پنجاه سانتی‌متری. هاکان چیزهای زیادی از من قرض گرفته بود و برداشتن یک خطکش در مقابل تمام آن‌ها، عملی کاملاً منصفانه به نظر می‌رسید.

با دیوار فتوکپی شروع کردم و همان‌طور که با فرش روی زمین تراز می‌کردم در امتداد سالن پیش رفتم و اندازه‌ی نهایی را یادداشت کردم؛ ۸.۴ متر. اندازه‌ی سمت مقابل را نشسته و از روی فرش از جایی شروع کردم که اولین توالی قرار داشت. شستم را روی آن نقطه گذاشتم و با خطکش رویش جابه‌جا می‌شدم و در ذهنم آن‌ها را می‌شمردم.

وقتی به آسانسور رسیدم، عدد خطکش روی ۱۲.۲۰ بود، عددی که نشان می‌داد چیزی حدود سه متر و هشتاد سانتی‌متر در طرف دیگر کم است. رفتم و کنار آسانسور ایستادم، جایی که به نظر می‌رسید راهرو کمی کج و زاویه‌دار است، چیزی که می‌توانست کمی محاسبات را جابه‌جا کند، اما راهرو و دیوارها کاملاً موازی یکدیگر بودند.

آن نقطه اشراف خوبی به فضا داشت، جایی که می‌توانستی ببینی چطور راهرو و دیوار روبه‌رویی کاملاً موازی همدیگرند، آن هم بدون هیچ اعوجاج و انحرافی. اما با وجود اتاقی که در یک سمت به طرز ماهرانه‌ای جاسازی شده بود.

بیست و یک

«می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟»

در انتهای روز، وقتی اطلاعات زیادی جمع‌آوری کرده بودم، هاکان سر رسید و این سؤال را از من کرد. درست در همان لحظه بود که تصمیم گرفتم دیگر به هیچ عنوان خودکارهای استدلال با شماره‌های ۰.۵ و ۰.۵۵ را به او قرض ندهم. به این دلیل مهم که هیچ‌وقت درپوش

آن‌ها را نمی‌گذاشت. دفعه‌ی دیگر حتماً تقاضایش را رد می‌کردم. در جواب سؤالش گفتم: «آره. بپرس.»
«تو چه کار می‌کنی؟»

کت و کلاه‌م را از روی جارختی برداشتم و برگشتم سمت هاکان. تقریباً تنها کسانی بودیم که در دفتر حضور داشتند؛ به‌جز لنا که کنار پنجره، جای همیشگی‌اش، ایستاده بود. گفتم: «دقیقاً منظور چه موقعیه؟»
هاکان بازوهایش را خم کرد، تکیه داد به صندلی و خیره شد به من.
«وقتی اون طوری می‌ایستی، دقیقاً چه کار می‌کنی؟»
«می‌ایستم؟ چطوری؟»

«وقتی اونجا می‌ایستی. کنار دیوار.»

با تعجب گفتم: «کدوم دیوار؟»

هاکان به دیوار کنار توالت‌ها اشاره کرد.

هر دویمان در سکوت همدیگر را تماشا می‌کردیم. می‌دانستم که این همان لحظه‌ی تعیین‌کننده‌ای است که مشخص می‌کند چه چیزی در این طبقه در حال وقوع است.

«ایلا... زود باش. نشونم بده. دقیقاً کجا می‌ایستم؟»

هاکان در حالی که شدیداً دلخور به نظر می‌رسید پیچ‌وتابی به خودش داد و گفت: «خودت می‌دونی.»

«نه. نشونم بده. دقیقاً کجا؟» هاکان زیاد تمایلی به ادامه‌ی بحث نشان نمی‌داد. انگشتانش را فرو برد لای موها و بعد کشید روی گونه‌ها و تا روی چانه‌اش پایین آورد. خط ریشش را خاراند و مشخص بود که شدیداً معذب شده است.

«ببین... ولش کن. می‌تونیم یه وقت دیگه راجع بهش حرف بزنیم.»

بعد هم شروع کرد به جمع‌آوری وسایلش از روی میز. زیرچشمی هم لنا را که کنار پنجره ایستاده بود می‌پایید. گفتم: «نه، نشونم بده.»

چه کار می‌کنم؟»

«بی‌خیال. خودت رو به اون راه نزن.»

دست‌هایش را خم کرد و دوباره خیره شد به من. «تو اینجا می‌ایستی. بدون هیچ حرکتی.»
«دقیقاً کجا؟»

«همین جا. کنار دیوار.»

«نشونم بده، ها‌کان. دلم می‌خواد دقیق بگی چطوری.»

ها‌کان نگاه مشکوکی نثارم کرد. بالاخره، راه افتاد و رفت گوشه‌ی راهرو. من هم دنبالش رفتم.

ها‌کان گفت: «همین جا.»

گفتم: «دقیقاً چه کار می‌کنم؟»

«همین‌طور بی‌حرکت می‌ایستی.»

«جدی؟»

«آره. یه جورهایی ترسناک می‌شی. انگار که خون تو رگ‌هات منجمد شده باشه. چطوری می‌تونی اون کار رو بکنی؟ بدون اینکه یه ماهیچه‌ات هم تکون

بخوره؟ یه جوری می‌شی که انگار اونجا نیستی.»

«نشونم بده.»

«نه.»

«خواهش می‌کنم.»

«آه. لعنتی. می‌آی اینجا و بی‌حرکت می‌ایستی. همین.»

«حرفی هم می‌زنم؟»

«نه. گفتم که، انگار وجود خارجی نداری و جای دیگه‌ای هستی. غیر قابل دسترس. یه بار تلفنت توی جیبیت لرزید و ازت پرسیدم که چرا جواب نمی‌دی اما تو یه میلی‌متر هم تکون نخوردی. انگار که صداش رو نمی‌شنیدی. درست یه جوری که انگار یه جای دیگه هستی.»
«این اتفاقات کی افتاده؟»

«همون روزی که باهات اومدم اینجا. اومدیم تو، همین‌طور بی‌حرکت اینجا خشکت زد.»

«معمولاً چه مدت طول می‌کشه؟»

«فرق می‌کنه. آخرین دفعه تقریباً پنج دقیقه‌ای شد. اما هفته‌ی قبل یه ربع ساعت همین‌طور ایستاده بودی.»

«کس دیگه‌ای هم من رو دیده؟»

این سؤال‌هاکان را کمی به هم ریخت.

«خب، آره. اون‌هایی که می‌آن برن توالت.»

«پس اون‌ها هم من رو دیدن.»

«آره دیگه. ببین فقط بحث ایستادن و زل زدن به دیوار نیست که تعجب نکنن. راستش این سؤال من هم هست. دقیقاً چه کار می‌کنی؟»

با هاکان چشم‌توچشم شدم و کمی بعد او نگاهش را از من برگرداند. یک چیزی مثل بازی‌هایی که دو نفر آن‌قدر به هم نگاه می‌کنند تا آن یکی به خنده بیفتد یا اینکه اتفاقی جای دیگری را نگاه کند. احساس کردم هاکان مثل بچه‌ها دستپاچه است و ناگهان عبور قطاری از بی‌تابی و بی‌قراری را از کنارم حس کردم. این همان پیامی نبود که من را به کشف یک راز مهم سوق می‌داد؟ هاکان سعی داشت چه چیزی را به من بگوید؟ نکند تمام این‌ها یک جور امتحان کردن بود؟ رو کردم به هاکان و گفتم: «خب، حالا من یه چیزی ازت بپرسم؟»

«آره. حتماً.»

به در اتاق اشاره کردم و گفتم: «اینجا دقیقاً چی می‌بینی؟»

بیست و دو

هاکان آن روز همان کت مخمل کبریتی کدایی را به تن داشت. واقعاً آن کت تأثیر منفی روی من می‌گذاشت. آبی رنگی نبود که مناسب هاکان باشد و کت مخمل هم به قدری نخ‌نما و مندرس شده بود که انگار دیگر تاروپودی نداشت. مرا یاد کوسن‌های کوچک و کم‌پر نشیمن می‌انداخت. در هر صورت، کت هاکان بد جوری روی اعصابم بود و تمرکز را به هم می‌ریخت.

فکر کنم دلیل تمرکز نداشتنش روی کار هم همین کتی بود که می‌پوشید.

چیزی در مورد او وجود داشت که مرا به شک انداخت. در مورد اینکه تمام این بحث‌ها از پیش تعیین شده است. نگاه نافذ و دقیقش هم شک من را بیشتر می‌کرد. و حس می‌کردم به موها، خط ریش و آن کت لعنتی نخ‌نمایش خیلی هم می‌نازد.

با کلافگی گفت: «دیگه می‌تونیم بریم، نه؟»

«نه. هنوز اینجا کارمون تموم نشده.»

هاکان کوچک‌ترین تمایلی به ادامه‌ی بحث نداشت و وقتی برای بار دوم وجود اتاق را انکار کرد فهمیدم که دیگر وقتش رسیده تا قضیه را بی‌پرده و رک‌وراست با او مطرح کنم. آرنجم را کشیدم به جلو، تا حدی که نوک انگشت اشاره‌ام خورد به در اتاق، و گفتم: «اینجا یه در هست.»

دوباره نگاهم کرد و یک بار دیگر آن لبخند مسخره روی قیافه‌ی بی‌حس‌وحالش نشست. گفت: «دیواره.»

گفتم: «در.»

گفت: «دیوار.»

بیست و سه

فردای آن روز، رفت‌وآمد همه را به آن راهرو زیر نظر گرفتم و دوباره آن طراحی بی‌نظیر و هنرمندانه را در دلم تحسین کردم. چطور

ممکن است یک آرشیتکت بتواند این‌طور مبتکرانه یک اتاق را به‌صورت مخفی طراحی و اجرا کند؟ اتاقی که درست مقابل چشمان همه بود و همه هم وجود آن را انکار می‌کردند. چه کسی آن‌ها را وادار به چنین کاری کرده بود؟ و، از همه مهم‌تر، آن اتاق دقیقاً چه جایی بود؟ شاید خطری در آنجا همه را تهدید می‌کرد یا شاید هم حاوی اسناد محرمانه‌ای بود؟ اما محل صمیمی و بی‌خطری به نظر می‌رسید و شاید نکته‌ی اصلی هم همین جا بود. یعنی قرار بود آن اتاق در وهله‌ی اول خیلی هم ساده و معصوم به نظر برسد.

کمی قبل از ناهار، رفتم سراغ یورگن. آن‌قدر کنارش ایستادم تا بالاخره متوجه‌م شد و پرسید: «چیزی می‌خواستی؟»
با انگشتم اشاره کردم که بیاید طرفم. اما او از روی صندلی‌اش تکان نخورد. فک و آرواره‌اش هم مثل بوکسورها به هم قفل شده بود.
وقتی متوجه اشاراتم که آن‌قدرها هم به نظر نامفهوم نمی‌آمد نشد، مجبور شدم به حرف بیایم.
«چند دقیقه وقت داری؟»

بالاخره، منظورم را گرفت و مرا تا راهرو دنبال کرد. بیرون در اتاق ایستادم. و سعی کردم همان‌طوری که با هاگان بحث را پیش بردم در مقابل او هم لحن رازآلودم را حفظ کنم. گفتم: «یورگن، دلم می‌خواهد باهام صادق باشی. این اتاق دقیقاً برای چه کاریه؟»
«کدوم اتاق؟»

در اتاق را با انگشتانم لمس کردم و گفتم: «همین دیگه.»
یورگن گفت: «این که آسانسوره و اون‌ها هم که توالتن.»
«خب... بینشون چیه؟»

«بینشون؟ خب، سطل آشغاله. البته اگر منظورت اینه که...»
«منظورم این نیست. این اتاق واسه چی اینجاست؟»

با کف دستم کوبیدم به در اتاق. ضربه‌ام محکم‌تر از آن چیزی شد که انتظارش را داشتم. چرت‌وپرت‌های یورگن هم دیگر داشت کاسه‌ی صبرم را لبریز می‌کرد. اما هر طوری بود باید خون‌سردی‌ام را حفظ می‌کردم. یورگن همان‌طور که به من زل زده بود گفت: «خب...»

تردید از نگاهش می‌بارید و کاملاً مشخص بود از این صحبت اجباری با من دستپاچه و نگران است. «... این یه دیواره.»
توی چشم‌هایش خیره شدم و گفتم: «بهت گفتن که این رو بگی؟»

«آره. مثلاً می‌خوای چی بگم؟ آخه، لعنتی، تو چرا این قدر عجیب و غریبی؟ این دیوار چی داره که این قدر واسه تو جذابه؟ من رو تو بازی‌های خودت وارد نکن.»

یورگن شروع مناسبی برای کشف این مسئله نبود. او در حد کارمندی دون‌پایه و بله‌قربان‌گو بود، کارمندی شرافتمند اما بدون هیچ نفوذ و اعمال قدرتی. کسی که این دروغ بزرگ را پایه‌ریزی کرده بود مسلماً سلسله‌مراتب بالاتری داشت. آهسته بر شانه‌اش زدم و گفتم که کافی است و دیگر می‌تواند برگردد سرکارش.

بعد از ظهر آن روز، این عملیات را با بقیه‌ی همکارانم هم تکرار کردم و در همه‌ی موارد نتیجه یکسان بود؛ تمامشان با بی‌میلی همان قصه‌ی تکراری را تعریف کردند؛ که اینجا دری وجود ندارد و کوچک‌ترین اشاره‌ای به وجود در نکردند و همه‌شان اصرار داشتند بدانند زمانی که آنجا آن‌طور بی‌حرکت می‌ایستم دقیقاً چه کار می‌کنم. آشفته‌گی خاصی در سالن به راه افتاده بود. همه تجمع کرده بودند و مشغول پیچ‌پیچ و گفت‌وگو. ها‌کان سعی کرد دست‌هایش را دور شانه‌هایم بیندازد و چند نفری من را نشان همدیگر دادند. درنهایت، کاسه‌ی صبرم لبریز شد و تمام پرسنل را دور خودم جمع کردم. البته به‌جز کارل که از صبح به‌علت جلسه کاری در دسترس نبود.

میزبه‌میز سراغ همه رفتم و فراخوانی دوستانه و در عین حال قاطع را به اطلاعشان رساندم. بعضی‌ها غرغر کردند و بعضی هم انگار برای بلند شدن از روی صندلی‌شان کمک لازم داشتند. بعضی بی‌طاقت بودند و دوست داشتند بلافاصله مسئله را بدانند. اما بیشترشان بدون اعتراض و نق زدن به آمدن رضایت دادند. و من به آن‌ها اطمینان دادم که ابلاغ اطلاعات در جمع راحت‌تر و مفیدتر خواهد بود. یورگن و ها‌کان در ابتدا با پوزخند و تمسخر خواستند فضای جلسه را به سمت بذله‌گویی پیش ببرند اما وقتی بقیه را جدی و منتظر دیدند ساکت شدند. مثل سگ گله که گوسفندانش را به دنبال خود می‌کشد همه را به دنبالم تا راهروی نزدیک آسانسور و توالت‌ها کشاندم. همان راهروی منتهی به اتاق.

وقتی برای بار هشتم به اتاق پا گذاشتم، تمام پرسنل همراهم بودند. همه به‌جز کارل. تمامشان با من از در وارد اتاق شدند و من سعی

کردم این جوک مسخره را برایشان توجیه کنم. به آن‌ها گفتم نمی‌دانم که نقشه‌ی چنین چیزی از هوش چه کسی نشئت گرفته، اما برای نشان دادن واقعیت به آن‌ها تمام سعی‌ام را خواهم کرد.

بیست و چهار

آن شب، وقتی در رختخوابم دراز کشیده بودم، نوعی تجانس روحی را در خودم حس می‌کردم؛ یک جور حس کشف و شهود که از حل کردن مسائل سخت به آدم دست می‌دهد. چهار صفحه از روش تحقیق و توسعه را خواندم و قبل از اینکه چراغ خوابم را خاموش کنم گوش سپردم به آهنگ «شعاعی از نور» از مدونا.



روز بعد، تمامی پرسنل در دفتر کارل حاضر شدند. نزدیک بود از فشار جمعیت چلانده شویم اما با کمی تحمل توانستیم فشار را تا حد له شدن کاهش بدهیم. هاگان یک کت مشکی پوشیده بود که حس خوشایندی در من ایجاد کرد، کتی با مدل و برش‌های قدیمی و کلاسیک و در عین حال شیک و مرتب. اینکه بالاخره هاگان هم مثل بقیه شیک و آراسته به نظر می‌رسید آرام می‌کرد. همه با هم مشغول صحبت بودند تا اینکه کارل چند باری روی میز ضربه زد و گفت: «بسیار خب. آن، فکر کنم می‌خواستی راجع به مسئله‌ی مهمی صحبت کنی.»

آن در حالی که از خجالت سرخ شده بود گفت: «نه... راستش من به نمایندگی از جمع صحبت می‌کنم.» بعد هم ساکت شد تا نظر موافق بقیه را جلب کند.

کارل گفت: «بسیار خب.»

بعد هم نگاهی به دوروبرش انداخت. کاملاً مشخص بود که متوجه وضعیت غیرعادی موجود شده، چیزی که احتمالاً به‌ندرت در دفتر کارش شاهد آن بوده است. چیزی اساسی در حال وقوع بود. کارل دوباره رو کرد به آن.

«خب، بهتره که خودت بحث رو شروع کنی.»

آن گلویش را صاف کرد و به نظر می‌رسید که برای صحبت کردن روی پنجه ایستاده. درست شبیه دخترمدرسه‌ای‌ها. در حالی که مطمئناً بالای پنجاه سال سن داشت. «من... ما فکر می‌کنیم محیط کاری‌مون یه مقداری آزاردهنده شده، بیورن.»

این جمله را خطاب به من گفت و همگی برگشتند سمت من.

گفتم: «چه چیزی آزاردهنده است؟»

کارل گفت: «لطفاً کسی صحبت‌های آن رو قطع نکنه.»

گفتن این حرف به نظرم لازم نبود. پر واضح بود که من نمی‌خواستم مانع ادامه‌ی حرف‌های آن بشوم. اما درست چند لحظه بعد حدسیات کارل در مورد پیریدن وسط حرف‌های آن کاملاً درست از آب درآمد. تمام نگاه‌ها متوجه من بود. آن ادامه داد: «ما نگران تو هستیم.»

«نگران چی هستید؟»

«وقتی اون‌طوری می‌ایستی، نگران می‌شیم.»

برای چند لحظه سکوت شد. انگار همه در یک لحظه متوجه شرایط نامانوسی که در آن قرار داشتند شده بودند. تمام نگاه‌ها روی من بود و حس کردم باید چیزی بگویم. قبل از اینکه حرف‌هایم را آغاز کنم، بلند شدم و ایستادم و سعی کردم تا جایی که می‌توانم با تمام پرسنل چشم‌توچشم بشوم. بعد نگاهم را ازشان دزدیدم و آهی کشیدم.

«مگه دیروز در موردش بحث نکردیم؟»

این را در حالی که سرم را بالا آورده بودم و نگاهشان می‌کردم گفتم. هیچ‌کس حتی یک کلمه هم حرف نزد.

«به شماها نگفتم که این جنگ‌های روانی‌ای که علیه من راه انداختین همه‌اش بی‌فایده است؟ من برای این حرف‌ها تره هم خرد نمی‌کنم. برام اهمیتی هم نداره که چقدر حرف‌هاتون با هم یکی باشه.»

کارل گلوش را صاف کرد و گفت: «در مورد چی حرف می‌زنی، بیورن؟»

«در مورد استبداد سازمان‌یافته.»

این جمله را آن‌قدر بلند ادا کردم که تقریباً همه در دفتر کارل شنیدند. خودم هم رفتم سمت میز کار کارل.

«استبدادی که هفته‌هاست اینجا جریان داره.»

سرم را برگرداندم تا همه به راحتی بتوانند مرا ببینند. یقه‌ی لباسم را برگرداندم تا آسترش معلوم شود. فکر کردم تأثیر خوبی روی جمع می‌گذارد.

رو به همه گفتم: «برای شروع، باید توجه همه‌تون رو به این نکته جلب کنم که بعضی از حاضران در اینجا از همون ابتدا لحن و کلام

زنده‌ای در مواجهه با من به کار گرفتن و کاری کردن که من به‌هیچ‌وجه از بودن می‌ونشون احساس خوشایندی نداشته باشم. که البته چیز غریبی هم نیست. آدم‌های خلاق معمولاً با مخالفت بقیه روبه‌رو می‌شن. و آدم‌های افراطی و تندرو معمولاً از همنشینی با افراد مستعدتر از خودشون احساس خطر می‌کنن. در بین شما افرادی وجود دارن که گواه اختیار و آزادی عمل من توی موقعیت‌های مختلف بودن و می‌تونن تأیید کنن که من به‌هیچ‌وجه کنار نکشیدم و همین‌طور به‌تنهایی در مقابل هر گونه تحمیلی مقاومت کردم. مثل همون استراحت‌های کوتاه‌مدتی که توی اون اتاق کنار آسانسور برای خودم ترتیب دادم و این همون چیزیه که خاطر خیلی‌ها رو مکدر کرده. البته که زمان استراحت کارمندها دل‌خواهی نیست. اما من در زمان استراحتم برای کسی کوچک‌ترین مزاحمتی در خلال کار ایجاد نکردم. و اگر توی اون اتاق چیز محرمانه‌ای وجود داره که به هر دلیلی نمی‌خواین من از اون باخبر بشم، بهتره همین الان پرده ازش بردارین و من رو در جریان بگذارین.»

کارل شروع به صحبت کرد. «اون‌طوری که من متوجه شدم، موضوع...»

پریدم وسط حرفش. این بار نوبت من بود که حرف بزنم.

«شما هیچ‌چیزی رو نمی‌فهمین، بلکه دقیقاً برعکس، از حقیقت فاصله‌ی زیادی دارین. درضمن، بعضی از پرسنل هم علیه من یک جنگ روانی راه انداختن تا درنهایت اوضاع به نفع خودشون تموم بشه. به‌جای اینکه یه بحث منطقی راه بندازین و رک‌وراست قضیه رو شرح بدین، آزمون تحمل شرایط سخت راه انداختین.»

کارل پرسید: «کی‌ها؟»

«همه. کی می‌دونه؟ شاید خود شما هم به‌نوعی تو قضیه دخیل باشین.»

کارل جواب داد: «این‌طور نیست.»

با صدایی محکم و لحنی تا حدودی خشن گفتم: «بهتر نیست تا مشخص شدن کل جریان و برملا شدن قضیه صبر کنین؟»

کارل دوباره سکوت کرد. کاملاً معلوم بود که از ارائه‌ی هر گونه پاسخی عاجز است. درنتیجه، همان‌طور شق‌ورق ایستاد و به باقی حرف‌هایم گوش سپرد. «من یه دلایلی دارم که ثابت می‌کنه... می‌تونم از نزدیک‌ترین همکارم نام ببرم؟ ها‌کان اینجاست.»

به هاگان اشاره کردم و او بلافاصله سرش را پایین انداخت و شروع کرد به خاراندن خط ریشش. ادامه دادم: «اون بدون شک یکی از همون آدم‌هاییه که تو این قضیه دست دارن، چون اولین کسی بود که این مسئله رو با من مطرح کرد.»

رسماً اتهام زدن را آغاز کرده بودم. برگشتم سمت کارل و تا جایی که می‌توانستم در چشم‌هایش خیره شدم. «من اصلاً از شما انتظار ندارم که بتونین این موقعیت رو حل‌وفصل کنین، کارل. اما این احتمال رو می‌دم که نخواین مثل قبل سرتون رو تو برف فرو کنین. یه مسئله‌ی دیگه هم اینکه اگر شما کوچک‌ترین احساس خطری از جانب من نکردین، پس دلیل این جلسه و گردهمایی چی می‌تونه باشه؟ قضیه اینه که می‌خواین از دست من خلاص بشین و به یه طریقی جلوی من رو بگیرین تا رازتون برملا نشه.»

سکوتی سنگین در دفتر کارل برقرار شده بود. هیچ‌کس از جای خود جنب نمی‌خورد. تنها صدایی که سکوت را کمی خدشه‌دار می‌کرد خش‌خش کاورهای کفش بود که هنوز نفهمیده بودم چه اجباری به استفاده از آن‌ها وجود دارد.

با لحن دوستانه‌تری ادامه دادم: «بیاین به این به شکل یه درس نگاه کنیم. اگر همه‌مون برگردیم سر کارمون و وظایف مهمی که بر عهده‌مونه و حرفی از این اتفاق نزنیم، که مطمئناً برای همه جز شرمساری چیز دیگه‌ای نیست، به شرط اینکه هر کس قول بده از این به بعد برخورد صادقانه‌ای پیش بگیره و از این حقه‌های کثیف که باعث ناراحت کردن من می‌شه دست برداره، اون‌وقت من هم روی تمام این ماجرا یک خط باطل می‌کشم. اون هم به این دلیل که می‌دونم آدم‌های متوسط معمولاً با استعدادی بالاتر از خودشون نمی‌تونن به راحتی کنار بیان. فقط به این دلیل که می‌تونم به این راحتی ببخشم‌تون. انسان‌های حقیر رو نمی‌شه برای از بین بردن و کم‌ارزش جلوه دادن چیزهای خوب زیادی سرزنش کرد. سرشتشون همینه.»

حدود بیست ثانیه‌ای هیچ حرفی ردوبدل نشد. انگار نه‌انگار که کسی داخل دفتر است و اتفاقی افتاده. به کارل که پشتش به همه بود نگاه کردم و دوباره به این نتیجه رسیدم که من کلاً برای مدیریت و مسئولیت‌های رده‌بالا ساخته شده‌ام. گفتم: «دیگه می‌تونین برگردین سر کارتون.»

همگی، یک‌به‌یک، از دفتر کارل خارج شدند و نشستند پشت میزهایشان و من شاهد حرکت آرام و دسته‌جمعی صفی از کارمندان که مطیعانه

قدم برمی‌داشتند در سالن اداره بودم.

بیست و شش

کارل دستی به موهای نازک و کم‌پشتش کشید. دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش سر می‌خوردند و البته به‌سختی قابل دیدن بودند. چانه‌اش را برد بالا و گره کراواتش را شل‌تر کرد. من روی صندلی راحتی که ارتفاعش کمی کوتاه‌تر از صندلی‌های سالن و صندلی خود کارل بود لم داده بودم، درست روبه‌رویش. کارل کمی روی صندلی‌اش قوز کرد و مدت تقریباً زیادی همان‌طور در سکوت مشغول ماساژ دادن شقیقه‌هایش شد. درنهایت، آهی کشید و گفت: «حالت خوبه، بیورن؟»

گفتم: «آره. ممنون.»

صندلی‌اش را چرخاند سمت میز تا بتواند آرنجش را تکیه بدهد رویش و چانه‌اش را بگذارد روی دست‌های قلاب‌شده‌اش.

«قبول داری که نمی‌تونی به این رفتارها ادامه بدی؟»

«کدوم رفتارها؟»

«طرز برخوردت به‌هیچ‌وجه قابل قبول نیست.»

و بعد انگار که شک کند جمله‌اش را شنیده‌ام یا نه، دوباره آخرش را تکرار کرد: «غیر قابل قبول.»

در حالی که یک پایم را می‌انداختم روی آن یکی، گفتم: «اما این‌طوری که من متوجه شدم، اون‌ها رو فقط یه ذره باید به جلو هل داد، مخصوصاً وقتی با یه قلدری دسته‌جمعی مثل این طرف باشی...»

«بیورن... بیورن.»

کارل دستش را توی هوا تکان داد و خم شد به سمت من. «مسئولیت اینجا با منه. حتماً می‌دونی، نه؟»

جواب دادم: «بله.»

سرم را تکان دادم و کارل ادامه داد: «در مورد مسائل پرسنل نگران نباش، بیورن. من خودم به اون‌ها رسیدگی می‌کنم.»
کارل دوباره لم داد روی صندلی‌اش و همان‌طوری که چانه‌اش را می‌مالید زل زد به من.
«بیورن، تزیینات کریسمس رو که خراب کردی و تازه کلی هم به دیوار و سقف خسارت زدی.»
با سر تأیید کردم و گفتم: «عمدی نبود.»

«و ریشه‌ی لامپ‌های رنگی هم از قرار معلوم داغون شدن.»
گفتم: «خسارت همه‌شون رو می‌دم. چقدر می‌شه؟»
«خب، دیوار و سقف که بماند، چون دیگه وقت رنگ کردنشون بود و به هر حال باید بازسازی می‌شدن، اما ریشه‌ی لامپ‌های کریسمس جزو لوازم شخصی یورگن بود.»

همان‌طور که روبه‌روی هم نشسته بودیم، مدتی طولانی سکوت کردیم تا دوباره کارل خم شد رویم و گفت: «اون... اتاق.»
گفتم: «خوشحالم که بالاخره بهش اشاره کردین.»
کارل نگاهی به سالن کار انداخت و گفت: «گفتی که کجاست؟...»
«سمت راست آسانسور و دست چپ سطل آشغال، که می‌شه دقیقاً کنار توالت‌ها.»
«توی راهرو؟»
«آره.»

کارل برای مدتی تقریباً طولانی حرفی نزد. و بعد مدتی حدس زدم شاید دارد به موضوع دیگری فکر می‌کند، که بالاخره لب از لب باز کرد. «این اتاق چه شکلیه؟»
«تا اونجایی که من می‌دونم، استفاده‌ی خاصی ازش نمی‌شه. تا حالا توش آشغال یا گردوخاک ندیدم. اگر چیز مشکوکی هم تو این اتاق وجود داره، من ازش بی‌خبرم. من فقط برای این می‌رم اونجا که...»

لحظه‌ای مکث کردم تا کلمه‌ی مناسبی برای کاری که دقیقاً آنجا انجامش می‌دادم پیدا کنم. درواقع، این مکث یک ترفند جدید بود برای اینکه لحن و صدایم را که کم‌کم داشت قدرتش را از دست می‌داد و کم‌جان می‌شد دوباره تقویت کنم، یک روش تازه برای سوخت‌گیری مجدد. «چیز عجیب‌تر اینه که من با انجام یه سری محاسبات متوجه شدم که این اتاق دقیقاً نمی‌تونه...»

این بار شک کردم که دادن این اطلاعات واقعاً لازم است یا نه، چون این مسائل در مرحله‌ی بعد از سؤال اساسی کارل بود و خب، من هم از اول در جریان مسئله بودم و نمی‌خواستم که در نظر او مثل یک احمق جلوه کنم. ادامه دادم: «این ترفند دیوارها... دقیقاً نمی‌دونم اون‌ها چه جوری تونستن اینجا رو طراحی کنن. یه طراحی اصولی و مهندسی که خیلی حرفه‌ای انجام شده. کاملاً حرفه‌ای.»

کارل چینی به پیشانی‌اش انداخت و پرسید: «توی اون اتاق چه کار می‌کنی؟»
«تو اتاق؟»

کارل سرش را تکان داد.

گفتم: «به‌جز اولین بازدید که کاملاً جنبه‌ی بصری داشت، دفعات بعدی فقط به قصد وقت‌گذرونی بود و بس.»

کارل گفت: «نه. منظورم اینه که دقیقاً توی اتاق چه کاری انجام می‌دی؟»

«هیچی... البته قبول دارم که این کار باعث ناراحتی...»

کارل دوباره پرید وسط حرفم. «فعلاً به بقیه کار نداریم. الان مسئله خودتی. برای چی دلت می‌خواد که گاهی اونجا سر بزنی؟»

«چه جوری بگم؟ خب، از اونجا انرژی مثبت می‌گیرم.»

کارل برای مدتی در سکوت تماشایم کرد. بعد ناگهان به جلو خم شد و پرسید: «خب، که این‌طور. برات سخته که اینجا پیش ما داری کار می‌کنی؟ مشکل خاصی داری؟»

به دانه‌های عرق روی شقیقه‌هایش نگاه کردم و با خودم فکر کردم کدامان بیشتر تحت فشاریم. به صندلی تکیه دادم و گفتم: «نه، چیز حادی نیست.»

«چیزی هست که بخوای در موردش با من صحبت کنی؟»

احساس کردم می‌توانم از این فرصت برای به رخ کشیدن توانایی‌های زبانی خودم استفاده کنم، اما باز شک کردم که وقتش است یا نه. و نهایتاً تصمیم گرفتم به جوابی مختصر و در عین حال جامع که تا حدی کارش را راه بیندازد بسنده کنم و گفتم: «تو این اداره که موضوع واسه صحبت زیاده.»

کارل گفت: «خب، مثلاً؟»

«خب، نمی‌خوام از کسی اسم ببرم، اما می‌تونم بگم که تو این بخش بیشتر از یه نفر آدم معتاد وجود داره. اون هم به‌طور کاملاً علنی.»

«مواد مخدر؟»

«اوه... نمی‌دونستین؟»

کارل روی صندلی می‌خکوب شده بود. «این مسئله به اون اتاق هم ربط پیدا می‌کنه؟»

«خیلی کم.»

کارل زیر لبی غرغری کرد و دوباره آه کشید.

از جایش بلند شد و رفت کنار پنجره و برای مدتی در حالی که پشتش به من بود، همان جا ایستاد. با انگشتانش به آهستگی روی شیشه ضرب گرفت. نگاهی به دوروبرش انداخت، دوباره برگشت سرجایش، زل زد توی چشم‌هایم و گفت: «اتاقی در کار نیست، بیورن.»

«چرا، هست.»

«نیست.»

«هست. دقیقاً پشت...»

«بیورن، خوب به حرف‌هام گوش کن. هیچ اتاقی کنار آسانسور وجود نداره. هیچ‌وقت وجود نداشته. تو می‌تونی فکر کنی که همچین چیزی هست. شاید برای تو چنین چیزی واقعاً وجود داشته باشه. اما فقط برای تو. راستش من نمی‌دونم این چیزها رو چه جوری توضیح می‌دن.»

انگشتم را در هوا چرخاندم و به نشانه‌ی خفه شو گرفتم سمتش و گفتم: «اگر می‌خوای دوباره شروع کنی و...»
دوباره پرید توی حرفم و گفت: «بسه دیگه. کافیه.»

بعد هم از جایش بلند شد و آمد سمت من و با لحنی کم‌ویش عصبانی ادامه داد: «بیورن، خوب به حرف‌های من گوش کن. چه اتاقی اونجا باشه و چه نباشه، فرقی نمی‌کنه؛ تو دیگه نباید پات رو اونجا بگذاری.»

یکی دو ثانیه به من خیره ماند و حس کردم که باید ساکت بمانم. اما بدنم به طرز محسوسی در حال جنبیدن بود، شبیه حالتی که بعد از نشستن‌های طولانی مدت در هواپیما به آدم دست می‌دهد و دلت می‌خواهد که پاهایت را دراز کنی. کارل با صدای آرام‌تری نسبت به قبل صحبتش را از سر گرفت.

«تو باید این رو درک کنی که دیدنت توی اون وضعیت عجیب‌وغریب خوشایند بقیه نیست. می‌تونی این کارها رو تو خونه‌ات انجام بدی. اما اینجا درحقیقت داری بقیه رو می‌ترسونی. فکر نمی‌کنی باید تو رفتارت با همکارهات یه کمی تجدید نظر کنی؟ اون‌ها می‌گن تو حتی کوچک‌ترین زنگ تفریحی برای خودت در نظر نمی‌گیری.»

گفتم: «من روش کار خودم رو دارم.»

«اما استراحت وسط کار لازمه.»

«این کار رو تو اتاق انجام می‌دم.»

«ولی تو دیگه نباید به اون اتاق بری. متوجهی که؟»

از پنجره به منظره‌ی حیاط که به طرز غافل‌گیرکننده‌ای بی‌روح و کسالت بار به نظر می‌رسید نگاه کردم. برف و بوران دیگری در راه بود و فکر کنم چند هفته‌ای می‌شد که رنگ آفتاب را ندیده بودیم. دوباره با کارل چشم‌توچشم شدم. گفتم: «دقیقاً می‌خوای چی رو بهم حالی کنی؟...»

صدایم دیگر در نمی‌آمد. از لحاظ روانی، حال مساعدی نداشتم و فصاحت کلامم از دست رفته بود. صدایم شبیه به کسی بود در آستانه‌ی گریه کردن. گلویم را صاف کردم و کمی در صندلی‌ام جابه‌جا شدم.

«این که می‌گی اتاقی وجود نداره درست مثل اینه که بگی این صندلی اینجا نیست.»

کارل گفت: «صندلی وجود داره.»

گفتم: «حداقل تو این یکی اتفاق نظر داریم.»

خندید و دستی بر شانه‌ام زد.

«از وقتی تو کارت رو اینجا شروع کردی، اتفاقات تازه‌ای افتاده. به نظرم بهتره وظایفت رو با کارهای ساده‌تری مثل بایگانی اسناد و چیزهای دیگه ادامه بدی. می‌دونم که شخصیت کمابیش پیچیده‌ای داری، اما تا به حال گزارشی دال بر متوهم بودن به دستم نرسیده.» دوباره ساکت شد و مانند من چشم انداخت به منظره‌ی حیاط.

«تو به هیچ عنوان دیگه نباید به اون اتاق پا بگذاری. در غیر این صورت، مجبور می‌شیم طور دیگه‌ای باهات برخورد کنیم. می‌فهمی؟»

بعد هم به پاهایم اشاره کرد و گفت: «نمی‌تونی برای داخل سالن یه جفت کفش تهیه کنی؟ با این کاورهای پلاستیکی مسخره به قضیه‌ی عجیب و غریب بودن بیشتر دامن می‌زنی.»

سرم را به آهستگی تکان دادم و از شیشه‌ی اتاق سالن کار را نگاه کردم. هیچ‌کس حواسش به ما نبود. انگار علاقه‌ای به حرف‌هایی که بین من و کارل ردوبدل می‌شد نداشتند. شاید هم از آنچه اینجا داشت اتفاق می‌افتاد کاملاً باخبر بودند. نکند قبلاً در موردش با هم به نتیجه رسیده بودند؟ در مورد من چطور؟ دیگر در مورد چه چیزهای ممکن بود توافق کرده باشند؟ کارل آهی کشید و ادامه داد: «و من فکر می‌کنم که بهتره به یک روان‌پزشک مراجعه کنی، حتماً.»



پرده‌های کلینیک آبی فیروزه‌ای بود و تمام مجلات و روزنامه‌ها دست‌به‌دست بین مراجعان زن می‌گشت. با دست به پرستار خندان اشاره کردم و او با عجله از کنارم گذشت.

کاناپه‌ی قسمت پذیرش پر از بیمارهای سرماخورده و زکام شده بود. جایی آن گوشه‌وکنار گیر آوردم و ایستادم و همان‌طور چشم دوختم به تابلوی نقاشی روبه‌رویم از لنا لیندرهولم^(۳) که منظره‌ی دلپذیری از گل و چمنزار داشت.

بیست دقیقه بعد از زمان مقرری که برایم تعیین کرده بودند، نوبتم شد و پرستاری که تا آن‌وقت چشمم به او نیفتاده بود اسمم را صدا کرد. او تا راهرو و پشت در مطب به دنبال آمد و پس از اینکه تقه‌ای به در زد و مرا فرستاد داخل از نظرم ناپدید شد.

به اتاقی پا گذاشتم که به یک درمانگاه کوچک شباهت داشت و پر بود از تخت‌های پلاستیکی قهوه‌ای‌رنگی که روی هر کدام رولی از ملحفه‌ی کاغذی انداخته بودند. وسط اتاق، روی زمین، یک چرخ‌دستی وجود داشت که پر بود از گوشی ضربان‌سنج، فشارسنج، ظروف نمونه‌گیری، سوزن و سرنگ و کلی خرده‌ریز درهم‌برهم دیگر.

هر چه چشم انداختم، صندلی تاشویی ندیدم.

پشت مانیتور مردی خوش‌پوش نشسته بود. با اینکه دیگر مد نبود، ریش بزی گذاشته بود و بلوز آبی کم‌رنگ آستین‌کوتاهی به تن داشت که برچسب اسمش روی آن به چشم می‌خورد: دکتر جان هانسون. همان‌طور که با انگشت‌هایش روی کیبورد می‌زد، انگار که اصلاً من آنجا نیستم، چیزهایی را بلندبلند می‌خواند.

از روی ادب، لحظاتی همان‌طور منتظر ماندم و به سن و سالش که معلوم نبود از من کمتر است یا بیشتر فکر کردم. چند باری گلویم را صاف کردم و درست در آستانه‌ی خارج شدن از اتاق بودم که بالاخره چشمش به من افتاد. «بسیار خب.» این را گفت و بعدش هیچ.

با موس چند باری کلیک کرد و بعد از روی صندلی‌اش بلند شد و آمد سمت من. دست دادیم. بویی شبیه به بوی اتاق عمل و جراحی از او به مشام می‌رسید. گفت: «جان هستم.»

به برچسب اشاره کردم و گفتم: «بله، متوجه شدم.»

صندلی کنار روشویی را نشانم داد. سمت دیگر صندلی پر بود از تلمبه‌های اندازه‌گیری فشار که به ظروفی متصل بودند. گفت: «خواهش می‌کنم بشینین.»

گفتم: «ممنونم. من ایستاده راحت‌ترم.»

نگاهم کرد و گفت: «به نظرم بهتره که بشینین.»

آهی کشیدم و کتم را آویزان کردم پشت صندلی. با بی‌میلی نشستم روی لبه‌ی صندلی که خیلی هم بادوام و حسابی به نظر می‌آمد.

«بسیار خب... اممم...»

دوباره برگشت سمت کامپیوترش و زل زد به مانیتور.

«بیورن، چه کاری از دست من ساخته است؟»

گفتم: «فکر کنم این رو شما که روان‌پزشک هستین باید بگین.»

«خب، می‌خوای نظر من رو بدونی، همین؟»

«من ترجیحم اینه که چیزی نگم و بدون هیچ پیش‌داوری و تعصبی از زبان خودتون قضیه رو ارزیابی کنم.»

چشم انداخت به ساعت روی دیوار و گفت: «بیورن، اگر حرف نزن، سخته بتونم کمکت کنم.»

گفتم که، می‌خوام ارزیابی شما رو بدونم.»

«ولی من هیچ شناخت قبلی‌ای از تو ندارم.»

«دکتر که هستین.»

سرش را تکان داد.

لحظه‌ای فکر کردم و بعد تمام اتفاقات اخیر را با ذکر تمام جزئیات، از روزی که کارم را در دفتر جدید شروع کرده بودم، برایش توضیح دادم. همه‌چیز، از اتاق گرفته تا کارل و بقیه‌ی پرسنل، در مورد نادیده گرفتنم و مضایقه‌ی اطلاعاتی که لازم داشتم... همه را کاملاً شرح دادم. دکتر همه را گوش داد و من متوجه شدم که یکی از پاهایش هر چند دقیقه یک بار می‌پرد. بعد هم ناگهان حرفم را قطع کرد: «نمی‌فهم چه مسئله‌ی پزشکی‌ای تو این قضیه...»

«اگر بگذارین حرفم رو تموم کنم، می‌فهمین.»

طوری نگاهم کرد انگار که قدرت حریفش را ارزیابی می‌کند. و این نکته به نظرم جالب آمد که حس کردم از وقتی پایم را به داخل اتاق گذاشته‌ام پیشاپیش قافیه را باخته است. احتمالاً انتظار مریض خطرناکی را داشته که هیچ کنترلی روی رفتارهایش ندارد و صرفاً در پی دارو است. اما من جور دیگری بودم، متفاوت‌تر از چیزی که انتظارش را داشت. دکتر تکیه داد به صندلی و بازوهایش را تا کرد روی هم، بعد هم لبخندی زورکی تحویل داد.

بعد از اینکه حرف‌هایم تمام شد، مدتی همان‌طوری به من خیره ماند. روی دیوار پشت سرش تابلوی زشتی از یک سیب بود و تابلوی دیگر هم تصویری از یک گلابی بود که به اندازه‌ی اولی افترض می‌نمود.

بالاخره، پرسید: «این اتاقه... چه جور جاییه؟»

«یه اتاق معمولیه.»

«شبيه چیه؟»

«یه دفتر کار.»

«کجا هست؟»

«تو محل کارم.»

«منظورم اینه که کجای محل کارت؟»

یک لحظه مردد ماندم تا دربارهی طراحی مبتکرانه‌ی اتاق به او حرفی بزنم یا نه. البته که می‌شد تا حدی حرف‌های محرمانه را به پزشک خود گفت اما باز جانب احتیاط را نگه داشتم و تصمیم گرفتم با این دکتر ریش‌بزی میانه‌رو باشم. گفتم: «مابین توالت‌ها و آسانسوره.»

«داخلش هم رفتی؟»

«آره. اما اون‌ها می‌گن نباید برم.»

«اممم...»

همان‌طور که داشت با خودکار توی جیبش بازی می‌کرد، ادامه داد: «اونجا که می‌ری، چه کار می‌کنی؟»

«استراحت.»

«استراحت می‌کنی؟»

«آره.»

بالاخره، خودکار را درآورد و سرش را فشار داد تا نوکش بیاید بیرون و همین‌طور آن را بالا و پایین می‌کرد.

«دلت یه مرخصی استعلاجی می‌خواد؟»

«نه.»

«پس چی؟»

«من چیزی نمی‌خوام. سازمان قبلی من رو فرستاد اینجا.»

«از کارت راضی هستی؟»

«آره. به چشم یه جور معاشرت بهش نگاه می‌کنم. یه چیزی که توانایی‌های اجتماعی‌م رو ببره بالا.»

«جدا؟»

«آره.»

نگاهی به کامپیوترش انداخت و یک لحظه شک کردم که واقعاً به چیزی نگاه می‌کند یا با این کار برای خودش زمان می‌خرد. تصمیم گرفته بودم جواب سؤالاتش را سریع بدهم و توپ را به زمین خودش بیندازم. کاملاً مشخص بود که کم آورده و می‌داند که صحبت‌هایش بی‌فایده است. شاید هم توانایی لازم را برای حل مسائل این‌چنینی نداشت.

«این‌ها رو به همکارها هم گفتی؟»

«رئیس ازم خواست که پیام اینجا.»

«چرا؟»

«گفت لازمه شما رو ببینم.»

«من رو؟»

«منظورم یه روان‌پزشکه.»

سرش را تکان داد و صدایش را آورد پایین، انگار که بخواهد مرا توی دام بیندازد، اما من زرن‌تر از این حرف‌ها بودم. گفت: «خب، می‌تونی یه مرخصی استعلاجی بگیری.»

«من که گفتم، مرخصی نمی‌خوام.»

«چون می‌خوای بری توی اون اتاق؟»

«دقیقاً.»

«چرا؟»

«اون‌ها می‌گن که اون اتاق وجود خارجی نداره.»

«چی؟»

«اتاق.»

«رئیس می‌گه که اتاقی وجود نداره؟»

از اینکه توانستم کلمه‌ی «بله» را قبل از اینکه از دهان او بشنوم خودم به زبان بیاورم حسابی کیفور بودم. این‌طوری هم برتری خودم را حفظ کرده بودم، هم به او فهمانده بودم که همواره یک قدم از او جلوتر هستم. او به آرامی سرش را تکان داد و بعد از مکثی گفت: «وجود داره؟»

«برای من آره.»

«برای بقیه چطور؟»

«وانمود می‌کنن که نداره.»

«فرد دیگه‌ای هم تا حالا توی اتاق رفته؟»

«نمی‌دونم. انگار تمایلی هم ندارن.»

«چرا نمی‌خوان برن توی اون اتاق؟»

«نمی‌دونم. اون‌ها می‌گن اتاقی وجود نداره.»

«ولی تو می‌دونی که داره.»

«آره، وجود داره.»

«گفتی که یه دفتره؟»

«آره.»

«یه دفتر کار معمولی و مجهز؟»

«بله.»

برای لحظه‌ای ساکت شد و دوباره سر خودکارش را فشار داد.

«چیز خاصی هم اونجا وجود داره؟»

«منظورتون هر چیزیه؟»

«آره. چیزی هم اونجا وجود داره یا نه؟»

«البته که داره.»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«می‌خواین که تک‌به‌تک...»

«بله. لطفاً.»

«خب، اونجا یه میزه...»

«خب؟»

«و یه چراغ، کامپیوتر، پوشه، قفسه‌ها و خیلی چیزهای دیگه.»

«و دیگه؟»

«خودکار، کاغذ، پانچ، منگنه، لاک غلط‌گیر، سیم رابط، ماشین حساب، روکش محافظ میز، و از این جور چیزها.»

«همین؟»

«بله.»

پرستار تقه‌ای به در زد و صدایش آمد: «داره تموم می‌شه دیگه؟»

از اینکه چرا باید صحبت‌مان را تمام می‌کردیم تعجب کردم. دکتر تنها سری تکان داد و نگاهی به ساعت دیواری انداخت و ادامه داد: «قبلاً هم پیش اومده که بری پیش روان‌پزشک؟»

«البته که نه.»

«هیچ مشاوره‌ای هم نداشتی، حتی تو دوره‌ی نوجوانیت؟»

«فکر نکنم.»

«داروی خاصی مصرف نمی‌کنی؟»

سرم را تکان دادم.

«الکل چی؟»

«شما چی فکر می‌کنین؟»

«من دارم از تو می‌پرسم. و مواد مخدر؟»

«نه بیشتر از شما.»

چشمانش را بست و بازدمش را به شدت از دهانش داد بیرون. من همان‌طور به او خیره مانده بودم تا به محض اینکه چشم‌هایش را باز کرد با او چشم‌توچشم بشوم.

همان‌طور که داشت چشم‌هایش را می‌مالید، ادامه داد: «شده که چیزی ناراحتت کنه؟ حالا به هر طریقی.»

«خود شما چطور؟»

سرش را تکان داد و آهی کشید. بعد از مکثی کوتاه، گفت: «صادقانه بگم، نمی‌دونم باید باهات چه کار کنم.»

«انتظارش رو داشتم.»

«لازم نیست این‌قدر تلخ برخورد کنی.»

بلافاصله، جواب دادم: «شما هم همین‌طور.»

برای مدتی همان‌طور به هم خیره شدیم. از روند جریان رضایت کامل داشتم. حس می‌کردم بالاخره مجبور شده تا حدی برایم احترام قائل

شود و از چشم‌هایش مشخص بود که انتظار چنین جواب‌هایی را نداشته است.

«برای چی اومدی اینجا؟»

«برای اینکه بهم گفتن باید بیام.»

«بسیار خب. می‌دونی؟ به نظرم اگر حس کردی اوضاع بدتر شده، دوباره ازمون وقت بگیر. الان واقعاً برام سخته که بتونم راجع به همه‌ی چیزهایی که تو محل کارت اتفاق افتاده نظر بدم.»

از جایش بلند شد و رفت سراغ کامپیوترش.

«به من گفتن که لازمه یه روان‌پزشک ویزیتم کنه.»

سرش را با ملایمت تکان داد.

«من هم نمی‌دونم چی باید برات تجویز کنم...»

«البته که نمی‌دونین.»

از جایش بلند شدم و کتم را که صاف و تخت شده بود از روی صندلی برداشتم و گفتم: «شایدم بهتره با کسی که می‌دونه مشورت کنین.»

لحن صدایش را تغییر داد و با حالتی پچ‌پچ‌گونه جواب داد: «می‌خوای بدونی نظر واقعیم چیه؟»

«نه.»

بعد هم ناگهان صدای بلند ساعت دیواری از جا پراندم.

«اگر نظر شخصیم رو بخوای، باید بهت بگم که...»

«خب، چی می‌خواین بگین؟»

برای لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد و گفت: «به نظرم همه رو دست انداختی.»

بیست و هشت

هوای آرام و متمرکز داخل اتاق حال و هوای صبح‌های زود مدرسه را داشت. دقیقاً همان حس آرامش و آزادی‌های محدود را به آدم القا می‌کرد. هر چیزی دقیقاً سر جای خودش قرار داشت و اتاق از تمام چیزهایی که این نظم بی‌نظیر را خدشه‌دار می‌کرد پاک‌سازی شده بود.

انگشتم را کشیدم روی سطح صاف و بی‌نهایت صیقلی میز. انگار که سطحش را سنباده زده باشند، هیچ ردی از ناهمواری نبود و برق سطوح جلاخورده را داشت که با فلز براق پایه‌های میز هماهنگی چشم‌نوازی ایجاد می‌کرد. تناسب و هماهنگی در این فضای کاری بیداد می‌کرد.

زیر میز و درست بالای پایه‌ها یک کشوی مخفی وجود داشت که از چوب درخت سرو ساخته شده بود. یک حایل چوبی مات داشت که با آن جلو می‌آمد و وقتی با کف دستم فشارش می‌دادم، با حرکت آرام و موقر ریلی‌ها، عقب می‌رفت.

رایحه‌ی سنتی و اصیلی در کل اتاق جریان داشت. انگار چیزی باستانی در هوای آن شناور بود. نکند این همان حسی بود که به اغلب راهب‌ها هنگام قدم زدن در صومعه دست می‌داد؟

روی میز یک لامپ کم‌مصرف بیست واتی روی ساعت نصب شده بود، ساعتی از جنس استیل ضدزنگ. میله‌ی لامپ قابل تنظیم بود و می‌شد با پایه‌ای که روی میز محکم شده بود آن را تنظیم کرد.

کنار میز یک اهرم نسبتاً کوچک هم کشف کردم که برای تنظیم شیب و زاویه‌ی میز در نظر گرفته شده بود. با کج کردنش می‌توانستی بهترین شیب و زاویه را برای خودت تنظیم کنی. اهرم را میلی‌متری بالا و پایین دادم تا به بهترین شکل ممکن برای خودم برسم. آرنجم که تا قبل از آن همان‌طور آویزان مانده بود یک تکیه‌گاه عالی پیدا کرد و تمام قسمت‌های دست و آرنجم در هماهنگی کامل با دیگر وسایل اتاق آرامش و سکونی بی‌نظیر را تجربه کرد.

همان‌طوری که آنجا نشسته بودم، موبایلم زنگ خورد. برش داشتم و به محض فشار دادن دکمه‌ی پاسخ موزیک شیرین و دلچسبی گوش‌هایم را پر کرد.



بیست و نه

فردای آن روز، برای بار دوم به دفتر تنگ و ترش کارل احضار شدیم.

کارل در ابتدا سعی کرد با گفتن لطیفه‌هایی در مورد مکان‌ها و راهروهای تنگ فضا را تلطیف کند که ابداً موفق نبود و کسی به جوک‌هایی که تعریف کرد نخندید. این را هم به‌عنوان مدرکی دال بر بی‌کفایتی کارل در مدیریت گوشه‌ی ذهنم نگه داشتم. حداقل می‌توانست موضوع بی‌ربط‌تری را برای جوک گفتن انتخاب کند. جوک‌های زیادی در مورد حیوانات بدبخت زبان‌بسته یا بطری‌های کچاپ که ابداً ربط مستقیمی به موضوع مورد بحث ما نداشتند انتخاب بهتری بودند؛ البته اگر هدفش واقعاً تعریف لطیفه بود، چون چیزهایی که گفت ابداً جنبه‌ی تفریح و سرگرمی نداشتند. هاکان و آن کنار هم نزدیک میز نشسته بودند. هاکان کت مشکی‌اش را به تن داشت که شدیداً به آن مخمل کبریتی ترجیحش می‌دادم اما سعی کردم نگاهشان نکنم. جان و یورگن داشتند کنار دیوار له می‌شدند و هیچ طوری نمی‌توانستم حتی با ایما و اشاره به یورگن حالی کنم که دارد تابلوی روی دیوار را کج می‌کند.

آن قبل از اینکه کارل شروع به صحبت کند سخنرانی‌اش را آغاز کرد. «واقعاً مایه‌ی تاسفه. اون قراره بمونه واقعاً؟ منظورم اینه که ما می‌خواستیم...» کارل نگذاشت آن صحبتش را ادامه دهد. پشت میزش مستقر شد و با صدای رسا و بلندی شروع به صحبت کرد.

«من و بیورن گپ کوچکی با هم زدیم و قرار شد که اون بره پیش یه روان‌پزشک. ما با هم قرار گذاشتیم که از این قضیه بگذریم...» بعد طوری انگشتش را توی هوا تکان داد انگار که بخواهد جلوی کلمه‌ی آخرش علامت نقل قول بگذارد و ادامه داد: «قضیه‌ی اون اتاق.» بعد هم رو کرد به من و گفت: «بیورن قول داده که دیگه اونجا نره. این‌طور نیست، بیورن؟» احساس کردم نیازی به تأیید من نیست. تقریباً همه می‌دانستند که یک طرف تمام این ماجراها منم. اما کارل کوتاه نیامد. «مگه نه،

بیورن؟»

با سر تأیید کردم و کارل ادامه داد: «فکر کنم خوبه به این نکته توجه کنیم که همه‌مون مثل هم نیستیم و خیلی از آدم‌ها چیزهایی رو می‌بینن که... خب، چه جوری بگم؟ یعنی چیزها رو جور دیگه‌ای می‌بینن. ما همه‌مون انسان‌های بالغی هستیم و باید مراعات حال همدیگر رو بکنیم. این‌طور نیست؟» کارل نگاهی به دوروبرش انداخت و وقتی نشانی از موافقت ندید دوباره برگشت سمت من.

«برای اینکه یه شروع خوب و به‌یادموندنی داشته باشی، به خرج خودم چیزی برات تهیه دیدم...»

کارل جعبه‌ای را درآورد و گذاشت روی میز. درش را باز کرد و یک جفت کفش چرم مصنوعی از آن بیرون آورد و گفت: «... یه هدیه‌ی کوچک.» بعد هم آن را داد دستم و من هم با اکراه پذیرفتم.

«قابل تو رو نداره. از الان به بعد می‌تونم امیدوار باشم که بیشتر به کارت می‌چسبی.»

حدود پنج ثانیه‌ای سکوت شد و بعد همه‌م‌های در گرفت.

«منظورت اینه که اون قراره باز هم اینجا کار کنه؟»

«نمی‌بینن که عقل درست و حسابی نداره؟»

«اصلاً اون اینجا چه غلطی می‌کنه؟»

«این مسئله به سلامتی و امنیتمون مربوط می‌شه.»

«اگر اون می‌تونه همین‌طور به کارهاش ادامه بده، پس من هم‌اجازه دارم که...»

«هر کاری دلش بخواد می‌کنه و اون وقت...»

«اون رسماً خله.»

«واقعاً باید براش متأسف بود.»

هَس، از قسمت حسابداری، هم سرش را آهسته و به نشانه‌ی تأیید دیگران تکان داد.

«بهتره تا بیشتر از این کارها از روال عادی خودش خارج نشده پرونده‌ی این موضوع رو ببندیم... منظورم اینه که بهتره انرژی‌مون رو برای انجام بهتر وظایفمون بگذاریم، نمی‌خوایم که تمام روز اینجا بایستیم و با هم چونه بزنیم، می‌خوایم؟»

عده‌ای به نشانه‌ی موافقت برای کارل سر تکان دادند و برخی دیگر دوباره شروع کردند به صحبت. کارل سعی کرد اوضاع را کم‌کم آرام کند. هانای مودم‌اسبی سرش را کمی کج کرد تا خودش را برای یک پرچانگی جانانه آماده کند.

«به نظر می‌رسه که مدیریت قدرت برخورد با چنین مسئله‌ای رو نداره و عوارض ناشی از اون هم این ضعف مدیریتی رو بیشتر معلوم می‌کنه.»

کارل نیشگونی از بینی‌اش گرفت. هر کسی مشغول بحث با دیگری بود اما هیچ‌کس مستقیماً اشاره‌ای به من که مسئله‌ی اصلی بودم نمی‌کرد.

«اون یه روانیه. باید این رو قبول کنین.»

این حرف را مرد جوانی زد که فکر کنم اسمش رابرت بود. حدوداً بیست ساله بود و موجود آرامی به نظر می‌رسید و تا قبل از آن ندیده بودم که کلامی از دهانش خارج شود. اما احتمالاً آن روز بالاخره به این نتیجه رسیده بود که باید دادوبیداد راه بیندازد.

کارل شروع کرد به صحبت: «طبق گزارش‌های پزشکی...»

یورگن حرفش را قطع کرد: «ولی اون دیوونه است. همه می‌دونن. ما هم نمی‌تونیم یه احمق خل‌وچل رو که می‌ره و زل می‌زنه به دیوار بین خودمون قبول کنیم.»

بعضی به حرف‌هایش خندیدند و هیزم به آتش یورگن ریختند.

«منظورم اینه که اون احتیاج به مداوا داره.»

هانای مودم‌اسبی صدایش را برد بالا. «اگر این‌طوره، پس همه‌مون این اجازه رو داریم که زمان استراحت هر کاری دلمون خواست بکنیم.»

یورگن گفت: «در این مورد نمی‌تونم قطعی نظر بدم. اما این رو می‌گم واسه خنده: بهش شلیک کنین.»

این‌طور به نظر می‌رسید که همه‌ی این‌ها بهانه‌ای برای شوخی و خنده است و خب، آن‌ها هم این فرصت‌های طلایی را از یکدیگر

می‌قاییدند. کارل دستش را به نشانه‌ی نفی حرف‌های یورگن حرکت داد و گفت: «ما نمی‌تونیم همین‌طوری عذر کسی رو بخواهیم، صرفاً به این دلیل که...»

یورگن ادامه داد: «ما داریم در مورد کسی حرف می‌زنیم که سلامت عقلی نداره.»

کارل گفت: «باید این نکته رو یادآور بشم که بیورن در انجام وظایف کاری کوچک‌ترین سهو و خطایی مرتکب نشده.»

هَس دوباره خودش را وارد بحث کرد. «کاملاً مشهوده که اون هر کاری رو دلش بخواد انجام می‌ده. و ما رو هم داره به همون جا می‌کشونه.»

رابرت با تعجب گفت: «دقیقاً مثل همون موقعی که همه‌مون رو مجبور کرد بریم و مثل خودش اونجا بایستیم.»

بعد هم چشم گرداند تا ببیند چه کسانی با او موافق‌اند. آن با تمام قوای فمینیستی خودش رو کرد به کارل و گفت: «وقتی اون‌جوری رو به دیوار می‌ایسته، خیلی غیرعادی به نظر می‌آد. انگار که... دیگه اونجا نیست.»

طبق معمول، بقیه هم می‌خواستند نظرات موافق خودشان را ابراز کنند و جنجال دیگری به راه افتاد. کارل صدایش را برد بالا تا بلکه غرغرها کمتر شود. «آهای... هی... آهای.»

و همان‌طور دست‌هایش را توی هوا تکان می‌داد.

بالاخره، یکی‌یکی همگی ساکت شدند. کارل رو کرد به من و گفت: «نظر تو چیه، بیورن؟»

می‌دانستم که توقع چه پاسخی را از من دارد. اما تصمیم گرفتم مثل بقیه به حاشیه نروم و اصل قضیه را بچسبم. «اون‌ها می‌گن که من مشکل خاصی ندارم و برای ادامه‌ی کارم در بهترین شرایط ممکن هستم.»

بعضی‌هایشان طوری زل زدند به من که انگار تازه مرا آنجا می‌دیدند. هانای مودم‌اسبی و آن در گوش هم پیچ‌پچی کردند و بقیه هم شروع کردند به زیرلی غر زدن. انگار که بچه‌دبستانی‌اند و اینجا هم مدرسه است.

کارل رشته‌ی کلام را دوباره به دست گرفت.

«خب، داریم کم‌کم به توافق می‌رسیم. منظورم اینه که تا وقتی بیورن به اون اتاق نره، مشکل خاصی وجود نداره. این‌طور نیست؟»
سکوئی طولانی در فضا برقرار شد. حتی یورگن هم از جنبیدن ایستاد و تابلوی پشت سرش کمی تکان خورد. رو کرد به کارل و گفت: «خب، بیاین این‌طور توافق کنیم؛ اگر من یه بار دیگه اون رو جلوی اون دیوار ببینم، کارش اینجا تمومه. گفته باشم.»

کارل چند باری و به‌طور کاملاً اغراق‌آمیز سرش را تکان داد تا نشان بدهد سرتاپا گوش است. بعد رو کرد به من.
«فکر می‌کنی بتونی از پشش بریایی، بیورن؟»

چیز سفت و قلمبه‌ای را در شکمم احساس می‌کردم. با این حال، باز دهانم را باز کردم و جوابشان را دادم.
«آره.»

کارل گفت: «عالیه. پس همه موافقین، نه؟»
همه یک‌به‌یک از دفتر خارج شدند.

بعد از ظهر آن روز، چند دقیقه‌ای، انگار که خورشید زیرچشمی شهر را نگاه کند، آفتابی شد. تقریباً تمام کسانی که در دفتر حاضر بودند برگشتند سمت پنجره. اما زمانی طول نکشید که دوباره برف باریدن گرفت.

وقتی برگشتم سر میزم، با نگاهی به ساعت متوجه شدم که پنج دقیقه استراحتم گذشته و باید یک‌راست بروم سر کارم. شاید هم تمرکز کردن روی کار و بستن دهانم در این شرایط راه‌حل بهتری بود. شاید هم با کارل سر اوقاتی که برای استراحت و گپ زدن با بقیه‌ی پرسنل، تماس‌های تلفنی متفرقه و هر پنج دقیقه یک بار دست‌شویی رفتن — کاری که بیشتر پیرزن‌ها انجام می‌دهند — صرف نمی‌شد و محاسبه‌ی تمام این اوقات مرده و اختصاص آن به وقت مفید کاری به توافق می‌رسیدم و می‌توانستم ساعات کاری‌ام را کاهش بدهم و زودتر از بقیه شرکت را ترک کنم.

نفسی عمیق و به دنبال آن آهی بلند کشیدم. اختیاراتی از این قبیل می‌توانست از بار خصومت‌آمیز بودن شیوه‌های مدیریتی معمول بکاهد و به فعالیت‌های مثبتی بینجامد.

کشوی پایینی میزم را بیرون کشیدم و کفش‌های اهدایی کارل را گذاشتم داخلش.

آن روز، دو بار از جلوی اتاق رد شدم؛ یک بار وقتی به دست‌شویی می‌رفتم و یک بار هم وقتی آن دو تا مجله‌ی کهنه‌ای را که میزم را با آن‌ها تمیز کرده بودم می‌انداختم توی سطل زباله. سعی می‌کردم در موردش فکر نکنم. به تقلید از بقیه، سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که اتاقی آنجا وجود ندارد. اما آخر خیلی مسخره به نظر می‌رسید. آنجا واقعاً یک اتاق بود. گذشته از این‌ها، من آن را به چشم خودم دیده بودم، لمس کرده بودم، حسش کرده بودم. یک بار دیگر به آن راهرو پا گذاشتم؛ فقط برای اینکه مطمئن شوم آن اتاق هنوز وجود دارد و ناپدید نشده و آن را در خواب و خیال ندیده‌ام. هنوز آن در آنجا وجود داشت و استوار و محکم میان دیوار جا گرفته بود.

همه چیز مثل روز واضح و آشکار بود. بدون هیچ شک و شبهه‌ای. بی‌اختیار به خنده افتادم. با آرنجم دوباره در را لمس کردم و صدای مخصوص آن روی پارچه‌ی ژاکتم قوت قلبم را بیشتر کرد. همه مشغول ناهار و استراحت بودند و دلیلی برای نرفتن به اتاق نداشتم. رفتن برای یک بار دیگر یا دقیق‌تر بگویم برای بار دهم.

سی و یک

بعد از ناهار، یک بار دیگر به دفتر کارل فرا خوانده شدیم. آن موقع دلیل این جلسه را نمی‌دانستم و احتمال دادم با وجود در نظر گرفتن تمام جوانب احتیاط، باز هم کسی مرا موقع رفتن به اتاق دیده باشد. خودم را برای روبه‌رو شدن با بدترین چیزها آماده کرده بودم.

همه‌مان به‌زور در دفتر جا شده بودیم که کارل شروع کرد: «خب...»

ژان از گوشه‌ی دفتر گفت: «خب... قیمت اون کفش‌ها حدوداً چقدره؟»

کارل تمام قد کش‌وقوسی به خودش داد و گفت: «کفش‌ها؟!»

ژان با حالتی که غرور و تکبر از آن می‌بارید سر تکان داد که: «منظورم اینه که به هر حال مجانی که نبوده، بودن؟»

کارل خودکاری برداشت و با آن گوشه‌ی میز ضرب گرفت. در جواب ژان گفت: «نه. من از اختیارات خودم مبنی بر...»

ژان نگذاشت که کارل حرف خود را تمام کند. «دقیقاً چقدر باید احمقانه رفتار کنیم تا شایسته‌ی دریافت چنین جایزه‌ای باشیم؟» همان‌طور که ادامه می‌داد، باعث خنده‌ی بقیه می‌شد.

کارل لبخند کش‌داری زد و خودکار را توی هوا ننگه داشت. «من از بودجه‌ای که برای سرمایه‌گذاری‌های شخصی ریاست وجود داره استفاده کردم...»

آن گفت: «ولی این کار منصفانه نیست.»

یورگن هم او را تأیید کرد. «نه، به هیچ وجه.»

هانای مودماسبی دست به سینه ایستاد و گفت: «با این مسئله خیلی سلیقه‌ای برخورد شده. ما حتی کوچک‌ترین کمکی برای مراسم کریسمس دریافت نکردیم اما به نظر می‌آید که بودجه و پولی هم وسطه.»

کارل لم داد روی صندلی‌اش و مداد را گذاشت نوک چانه‌اش. «این‌ها دو تا چیز کاملاً جداگانه هستن.»

یورگن گفت: «چیزی که هست اینه که اون فقط به خاطر رفتار عجیب و غریب و احمقانه‌اش شایسته‌ی دریافت چنین پاداشی شده.»

هانای مودماسبی دست‌هایش را رها کرد و گفت: «احساس می‌کنم قوانین و کارهای لازم‌الاجرا هنوز برای من کاملاً روشن نیست.»

بیشتر آدم‌های توی دفتر به نشانه‌ی موافقت سر تکان دادند.

آن در ادامه‌ی حرف‌های هانا گفت: «مسئله اینه که ما چه سیگنال‌هایی از خودمون بیرون می‌فرستیم.»

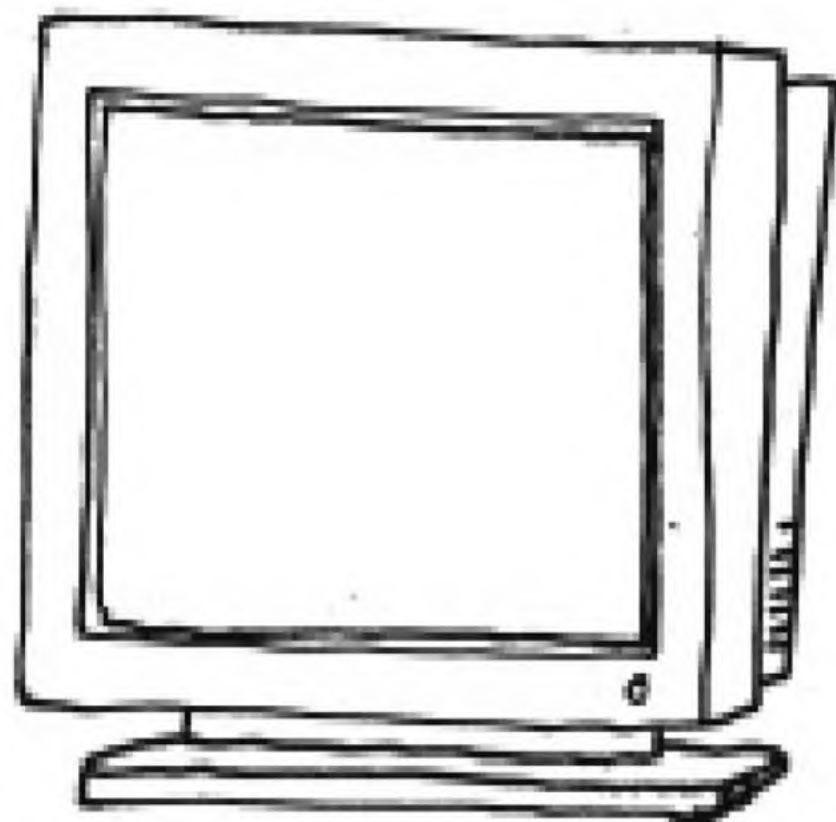
وقتی همه برگشتند سر کار خودشان، جان آمد کنار من و بازویم را گرفت.

«من دیدم تو موقع ناهار چه کار کردی.»

ابروهایم را انداختم بالا و سعی کردم خودم را بزنم به آن راه.

او ادامه داد: «سعی نکن خودت رو بی‌گناه جلوه بدی. من تو رو دیدم. اگر دوباره اونجا ببینمت، به همه می‌گم. حالا خود دانی.»

سی و دو



برف همچنان به باریدن ادامه می‌داد و من به کارم. دودستی به پنجاه و پنج دقیقه‌ی کاری‌ام چسبیده بودم و سعی می‌کردم حین کار لبخند به لب داشته باشم. هر زمان که احساس می‌کردم کسی نگاهم می‌کند، لبخند پت‌وپه‌نی تحویلش می‌دادم، اما با این حال حس می‌کردم همه به من مشکوک‌اند و طوری رفتار می‌کنند انگار که من آنجا وجود خارجی ندارم. کارل آمد سر میزم. اول با هاکان گپی زد و بعد آمد سراغ من. می‌خواست مطمئن شود که همه چیز روبه‌راه است.

«اوضاع چطوره، بیورن؟»

«اوضاع چی؟»

سعی کردم لحنم عادی به نظر برسد. کارل با لحنی که کاملاً نشان می‌داد دست و پایش را گم کرده است گفت: «خب... این چند روز آخر کاری رو چطور می‌خوای بگذرونی؟»

حقیقتاً دنبال جواب این سؤال نبود. دقیقاً همان چیزی که موقع احوالپرسی‌های معمول اتفاق می‌افتد. آدم‌ها حال تو برایشان اهمیت ندارد و نمی‌خواهند واقعاً چیزی در مورد سلامتی‌ات بشنوند. فقط با حرف زدن می‌خواهند پژواک صدای خودشان را در فضا احساس کنند و چیزی بگویند که قبل از آن هم بارها تکرارش کرده‌اند. و خیلی ساده صدای مزاحم دیگری به همه‌ی اجتماعی‌ای که همه‌جا جریان دارد اضافه کنند.

گفتم: «چرا می‌خواین بدونین؟»

«برای اینکه من رئیس هستم.»

زل زدم توی چشم‌هایش و از این کار به وضوح احساس قدرت کردم. در جواب سؤالش گفتم: «دارم روی یه پروژه‌ی جدید کار می‌کنم؛ گردآوری راهنمای توسعه‌ی اداری با هدف تعیین بازدهی در بخش‌های مختلف. مقیاس‌ها و معیارهای مختلفی هم براش در نظر گرفتم. بیشتر تمرکز هم روی بخش‌های مرکزیه.»

روی یکی از پوشه‌ها کلیک کردم و بازش کردم.

«من از این مقیاس‌ها برای جلب هر چه بهتر مشتری و ارائه‌ی خدمات بهتر به اون استفاده می‌کنم. برای این کار هم پرسش‌نامه‌هایی طراحی کردم که بینم مشتری‌ها راجع به خدمات ما چه نظری دارن.»

کارل همان‌طور داشت به من نگاه می‌کرد. «مشتری؟»

«آره. من به شما و بقیه به چشم مشتری نگاه می‌کنم.»

«برای چی اون وقت؟»

آهی کشیدم تا کمی وقت‌کشی کنم.

«جداً می‌خوااین بدونین؟»

کارل نگاهی به دوروبر و سپس به کل فضای باز دفتر انداخت و دست‌هایش را گذاشت پشتش. بعد دوباره چشم دوخت به من.

«آره، واقعاً برام سؤاله.»

«من فکر می‌کنم اگر آدم خودش رو جای مشتری بگذاره، می‌تونه نیازهای اون رو بهتر تشخیص بده.»

به‌جرت می‌توانم بگویم که کارل با این حرف من به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفت و این جملات را روی هوا زد تا بعداً در یک جای مناسب از آن استفاده کند. دوباره به مانیتور اشاره کردم و گفتم: «اگر بتونین یکی از این پرسش‌نامه‌ها رو پر کنین، ازتون ممنون می‌شم. خیلی هم آسونه، فقط با کلیک کردن روی این لینک. این پرسش‌نامه حاوی پنج سؤاله که به کیفیت خدمات ما می‌پردازه و یک سؤال هم درباره‌ی پیشنهادهای شما برای خدمت‌رسانی بهتره. سؤال‌ها هم بر اساس نهادهای و بخش‌های مختلف اداری طبقه‌بندی شدن. و در آخر شماره‌ی تماس منزل و موبایل و شماره‌ی تماس شخصی و خیلی چیزها که جواب دادن به اون‌ها اختیاریه، اما ممنون می‌شم اگر به همه‌شون به‌طور کامل پاسخ بدین.»

بعد هم ساکت شدم و نگاهی به بقیه انداختم. آن‌ها هم به من نگاه می‌کردند. ها‌کان دوباره همان مخمل کبریتی لعنتی‌اش را پوشیده بود. آن‌قدر کهنه بود که انگار تاروپودی نداشت. شاید هم از کثیفی بیش از حد این‌طور به نظر می‌رسید. کارل چین‌های بسیار عمیقی بالای بینی‌اش داشت، درست مابین چشم‌هایش.

کارل گفت: «اما، بیورن... من ازت خواستم که اون فهرست شماره تلفن‌ها رو مرتب کنی. یادت که نرفته؟» تمام انرژی‌ام به یک‌باره فروکش کرد. تمرکز را هم از دست دادم. چیزی سرد و خنک را اطراف ستون فقراتم حس کردم. گردن و شانه‌هایم در حال انقباض بود. کارل از جلویم ناپدید شد و برگشت به دفتر شیشه‌ای‌اش. بقیه هم دوباره سرگرم کارشان شدند. هاگان هم همین‌طور. کت مخمل کبریتی‌اش مثل پوست اضافه از هیکلش آویزان مانده بود.

سی و سه

اگر تا به حال چیزی را که می‌خواهم بگویم تجربه نکرده‌اید، امتحانش ضرری ندارد. می‌توانید با اولین فرد جدیدی که سر راهتان قرار می‌گیرد شروع کنید. اول از همه، به این نتیجه می‌رسید که فرد مورد نظر از بقیه‌ی آدم‌هایی که دیده‌اید بسیار بهتر است. و تمام رفتار و حرکاتش را به اصیل‌ترین و باشکوه‌ترین شکل ممکن تفسیر می‌کنید. خیلی هم طبیعی است، چون هنوز او را به‌طور کامل نمی‌شناسید. در دیدار اول همه بسیار خوب و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسند و همین‌طور در دفعات دوم و سوم. در موارد نادر به دفعات چهارم و پنجم هم می‌کشد. اما در نهایت شما را ناامید می‌کنند.

دیر و زودش فرق نمی‌کند. شما بالاخره به آن لحظه‌ای که طرف خودِ واقعی‌اش را برای شما آشکار می‌کند می‌رسید. بهترین راه مواجه شدن با چنین چیزهایی هم این است که همیشه بدترین وجه آدم‌ها را در نظر بگیرید و پیش خود تصور کنید. برای مثال، کارل همیشه فکر می‌کند حق با او است. و عاجزانه تلاش می‌کند تا شرکت و کارمندان را در بهترین وضعیت نگه دارد. چیزی که او متوجهش نیست یا شاید هم عمداً نمی‌خواهد که متوجهش بشود این است که هدف نهایی او این است که به چشم بقیه یک قهرمان به نظر برسد، کسی که تمام مشکلات به دست او حل می‌شود و تمام تشویق‌ها و تعریف و تمجیدها باید معطوف به شخص او باشد. یا مثلاً مارگریتا که در پذیرش کار می‌کند؛ با وجود ظاهر جذاب و خوشایندش و رفتار دلبرانه‌ای که دارد، درست قبل از اینکه بتوانی او را یک زن تمام‌عیار بدانی، می‌فهمی که معتاد است و احتمالاً خطرناک.

باید یاد گرفت که نیمه‌ی سیاه آدم‌ها را هم دید. هر کسی یک روی سیاه و بد هم دارد و آدم یاد این شعر می‌افتد: «هر چیزی که در تو هست در آن‌ها هم وجود دارد.»

از طرف دیگر، باید همیشه به این نکته توجه داشته باشیم که ما آن‌طوری که تصور می‌کنیم با استعداد و بی‌نقص نیستیم. همه‌مان هم می‌خواهیم خوب پول دربیاوریم و خوب بخوریم و اوقاتمان به‌خوبی بگذرد. رادیو گوش می‌کنیم، تلویزیون می‌بینیم و کتاب یا مجله می‌خوانیم. همه‌مان هم طالب آب‌وهوای خوب و بهترین رستوران‌ها، آن هم با نزدیک‌ترین فاصله از خانه‌مان، هستیم.

از این نظر، تمامان موجودات مشابهی هستیم. همه دنبال یک همنشین یا دوستی هستیم که بتوان با او اوقات خوشی را گذراند. و عاشق ریسورت‌های تابستانی و سواحل رؤیایی اسپانیا. مکان‌های آرام و دلپذیر. و تقریباً این‌ها تمام چیزهایی است که همیشه به دنبالش هستیم، تفریح و سرگرمی، آن هم به نسبتی قابل ملاحظه.

گفتن چیزی به‌جز این‌ها هم فقط وقت تلف کردن است و بس.

سی و چهار

سه روز که گذشت، کم‌کم عوارض به اتفاق نرفتن در من عود کرد. حساس و زودرنج شده بودم و به‌طور محسوسی بیشتر عرق می‌کردم. اضطرابی که سال‌ها بود بدان خو گرفته بودم و تازه فروکش کرده بود دوباره عود کرد. بدنم داشت سازگاری‌اش را با تمام چیزهای اطرافش از دست می‌داد و من تمام تلاشم این بود که این سازگاری را از دست ندهم؛ مانند آدمی که سال‌ها است سیگار را ترک کرده ولی هنوز کورکورانه به دنبال پاکت سیگارش است. تمام سعی‌ام این بود که ذهنم را به چیز دیگری معطوف کنم و هر وقت می‌لم به اتفاق زیاد می‌شد تا بیست می‌شمردم تا فکرش از سرم بیفتد. آن روزها، اصلاً به اتفاق نرفتم. کاملاً مطمئنم. فقط می‌نشستم و می‌چسبیدم پشت میز کارم و فکر می‌کردم که این‌طوری اوضاع روبه‌راه است.

آن شب، وقتی در خانه‌ام روبه‌روی آینه ایستادم، خودم را در اتاق تصور کردم. تمام جزئیاتش را به یاد آوردم، آینه‌ی اتاق، قفسه‌ها، پنکه‌ی کوچک روی میز، و سعی کردم فضایی مشابه اتاق برای خودم به وجود بیاورم، اما افسوس که نتوانستم و درنهایت احساس بدتری به سراغم آمد.

سی و پنج

فردای آن روز، وقتی از خواب بیدار شدم، دوباره یاد اتاق افتادم. همان‌طور که دو تا نان برشته‌ام را با خاویار خام و غیردودی‌ام فرو می‌دادم، به اتاق فکر می‌کردم. حتی وقتی هم که رسیدم به قسمت پذیرش و از جلوی مارگریتا — کسی که هفته‌ها بود نگاهی هم به من نمی‌کرد و این فرصت را هنوز به من نداده بود که به او حالی کنم من هم از او فاصله گرفته‌ام — گذشتم، هنوز داشتم به اتاق فکر می‌کردم. سوار آسانسور شدم و وقتی پیاده شدم، خیلی به آنجا نزدیک بودم. به آن محل غدغن‌شده رفتم، با حالتی مثل حالت بچه‌ها در صبح کریسمس. مقابلش ایستادم. فقط همان‌طور ایستادم، همین. می‌خواستم بدانم وقتی این‌همه به اتاق نزدیک بشوم، چه حسی خواهم داشت. نزدیک آن سه تا دست‌شویی بودم و آن سطل زباله‌ی بزرگی که رویش نوشته بود: «به‌جز مقوا و اقلام بسته‌بندی.»

بعد ناگهان چشمم به آن افتاد که آن طرف راهرو ایستاده بود. نمی‌دانم چطوری به آنجا آمده و از کی آنجا ایستاده بود. همین که با هم چشم‌توچشم شدیم، فهمیدم دارد به چه چیزی فکر می‌کند. سرم را تکان دادم تا به او بفهمانم آن‌طوری که او فکر می‌کند نیست. اما وقتی هر دو رسیدیم نزدیک دفترِ کارل با صدای بلندی گفت: «تو دوباره رفتی اونجا؟»

«نه، نرفتم.»

«خودم دیدمت.»

«نه.»

«با چشم‌های خودم دیدم که دوباره همون‌طوری ایستاده بودی اونجا.»

«نه. فقط ایستاده بودم، همین.»

«من هم همین رو دارم می‌گم.»

«ایستادن به خودی خود که ممنوع نیست. کسی هم نمی‌تونه ایستادن رو برای بقیه غدغن کنه.»

«ولی تو دقیقاً تو همون نقطه ایستاده بودی. تازه، داشتی با خودت حرف هم می‌زدی.»

«داشتم یه چیزی رو می‌خوندم. پام رو تو اتاق نگذاشتم.»

«چی رو داشتی می‌خوندی؟»

«به‌جز مقوا و اقلام بسته‌بندی.»

کارل وارد بچتمان شد.

«طوری شده؟»

گفتم: «من نرفتم داخل.»

کارل سعی کرد هر دوی ما را آرام کند و دست‌هایش را روی شانه‌هایمان گذاشت. آن خودش را کشید کنار و رفت جلوی پنجره‌ی دفتر ایستاد و پشتش را به ما کرد.

«این موضوع خیلی داره آزاردهنده می‌شه. اصلاً کی می‌تونه تشخیص بده که اون رفته توی اتاق یا نه؟ این‌طوری عمراً نمی‌شه تشخیص داد.»



سی و شش

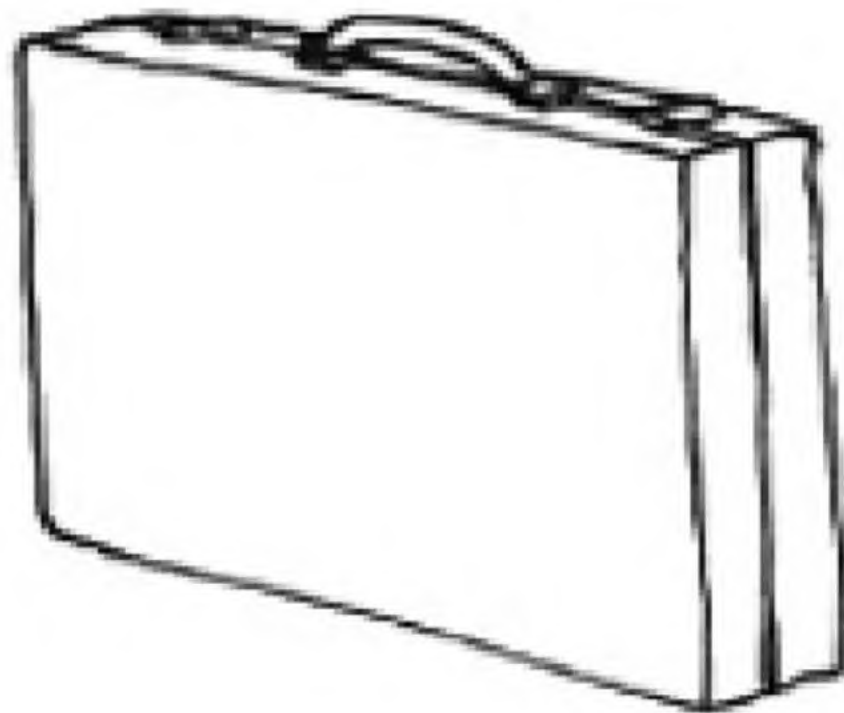
حرف‌های آن مثل یک ای‌میل گروهی به گوش همه رسید. تمام مدت روز، همه دوروبر میزش پرسه می‌زدند. و هرازگاهی هم از آنجا چشم می‌دوختند به من. بعد هم پچ‌پچ می‌کردند و اخم‌هایشان می‌رفت توی هم.

بعضی‌ها خیلی راحت و بلندبلند راجع به من حرف می‌زدند و با انگشت نشانم می‌دادند. و اصلاً نگران نبودند که من حرف‌هایشان را بشنوم یا اشاراتشان را ببینم. اگر هم چیزی می‌گفتم، کسی جوابم را نمی‌داد، و خب، من هم سعی می‌کردم کمتر حرف بزنم. به‌جز یورگن که آن روز مرا آن‌طور بی‌مقدمه گذاشت سینه‌کش دیوار و توی گوشم پچ‌پچ کرد، کس دیگری با من حرفی نزده بود. آن روز، یورگن دست‌هایش را حسابی روی شانه‌هایم فشار داد و صورتش هم کج‌وکوله شده بود. هیس‌هیس‌کنان گفته بود: «تو یه آشغال عجیب‌وغریبی... این رو قبلاً کسی بهت نگفته؟»

من آن روز کمی زودتر به خانه برگشتم، چون از وضعیت روانی یورگن مطمئن نبودم و کلاً از درگیری فیزیکی ابا داشتم. یک بار در دوران ابتدایی مشتی توی شکمم خورده بود که تا مدت‌ها اذیتم می‌کرد و مجبورم کرد به دکتر مراجعه کنم. و کلاً اتفاقات آن روز خاطرات ناخوشایندی را در ذهنم تداعی کرد.

وسایلم را گذاشتم توی کیف دستی‌ام و از جلوی پذیرش طوری عبور کردم که انگار مارگریتایی وجود ندارد. در راه بازگشت به خانه مدام این حس را داشتم که همه نگاهم می‌کنند. توی اتوبوس جایی برای نشستن وجود نداشت و مجبور شدم همان‌طور وسط راهرو و در تیررس نگاه همه بایستم. کودکی با شیشه‌پستانکی در دست زل زده بود به من و درنهایت وادارم کرد که بگویم: «شناختی؟»

جوابی نداد. همان‌طور به مکیدن پستانک سر شیشه ادامه داد و مادرش چشم‌غره‌ای نثارم کرد.



وقتی رسیدم خانه، کیفم را گذاشتم گوشه‌ی دیوار و وقتی روی تختم دراز کشیدم تازه فهمیدم چقدر عصبی و مضطربم و البته ترسان و هراسان. حس غریبی بود و داشت اذیتم می‌کرد. فشاری که کفش‌ها به قوزک پایم می‌آوردند هم ناراحت‌کننده بود و وادار شدم درشان بیاورم و بیندازمشان گوشه‌ی دیوار. درز جوراب‌ها هم روی ساق پایم رد انداخته بود.

از جایم بلند شدم و تلویزیون را روشن کردم. فیلمی داشت با بازی هریسون فورد، که با تروریست‌های روس درگیر بود. در آخر فیلم هم ماجرا با سوار شدن به هواپیمایی دیگر، آن هم درست وسط آسمان، خاتمه می‌یافت، که بعید به نظر رسید چنین چیزی در واقعیت شدنی باشد. (۴) تلویزیون را خاموش کردم و به‌جایش رفتم به آشپزخانه.

هنرپیشه‌ای داشت از رادیو داستانی را که خودش نوشته بود می‌خواند. در داستان عدد شصت و نه تکرار می‌شد و هنرپیشه ادعا می‌کرد که اگر این عدد را بچرخانیم، می‌شود نود و شش که به نظرم دروغ بزرگی آمد. ناگهان احساس تنهایی بدی به سراغم آمد و احساس کردم تنها کسی که حقیقت تلخ این جهان فریبنده را می‌بیند من هستم.

رادیو را هم خاموش کردم و ایستادم پشت پنجره و مشغول تماشای بیرون شدم. برف به باران تبدیل شده بود. وقتی روی گونه‌هایم احساس خیسی کردم، اول فکر کردم همان قطره‌های باران است که به داخل تراوش کرده است.

سی و هفت

از دوران دبیرستان تا به آن شب، یاد ندارم که گریه کرده باشم. و طبیعتاً احساس خوبی از گریستن نداشتم. خیس و آشفته بودم. گریه مال آدم‌های ضعیف است و نشانه‌ی آن است که می‌خواهی خودت را به‌زور جمع‌وجور کنی. و اگر آدم چندان باهوشی نباشی، بهترین راه برای جلب توجه هم هست. اما چیزی در این گریه وجود داشت که کمی متفاوت بود. یک گریه‌ی حقیقی و آرام، یک گریه‌زاری اصیل. قطرات اشک مانند سوزن برگ‌های

درخت کاج توی صورتم فرو می‌رفت و آن را می‌سوزاند. گریه‌ی آن شبم یک جور رهایی از آن‌همه انرژی منفی بود و راهی برای ورود چیزهای بهتر. می‌توانستم پرواز و دور شدن تمام چیزهای منفی از دوروبرم را احساس کنم و همچنین چیزهای بهتری را که اطرافم در گردش بودند. چیزهایی به‌مراتب بهتر و قشنگ‌تر. یک شروع تازه و عالی که آدمی تازه از من می‌ساخت.

برای اولین بار طی آن مدت، به رفتارهای عجیب و غریب اخیرم پی بردم. رفتارهایی بیشتر مناسب تیمارستان بود تا شرکت. و اگر آن شب به این موضوع پی نمی‌بردم، معلوم نبود تا کجا قرار بود پیش بروم.

به تمام کارهای احمقانه‌ای که انجام داده بودم فکر کردم، به تمام چیزهایی که دلیل اصلی سردردهای اخیرم بود. فکر کردن به تمام اتفاقات چند هفته‌ی اخیر باعث شد کمی معذب بشوم. و این حس با درک اینکه چقدر تمام این اشتباهات در به وجود آوردن موقعیت بدی که در آن بودم دخالت داشت بدتر شد. چیزی که بیشتر از همه عذابم می‌داد محدودیت‌هایی بود که باید در نظرشان می‌گرفتم و نگرفته بودم.

اما چیزهای خوبی هم در آن پیدا می‌شد؛ علم به اینکه برای اولین بار در آن سن و سال توانسته بودم آن‌قدر عمیق به مسائل فکر کنم و خودِ اینکه تا زنده هستی باید یاد بگیری حس خوشایندی در من ایجاد کرد.

چیزی که تو را نکشد قوی‌ترت می‌کند.

بعد از گریه، احساس به‌مراتب بهتری داشتم. یک بار دیگر توانسته بودم صلاح خودم را تشخیص بدهم و یک پله‌ی دیگر از نردبان موفقیت بروم بالاتر. یعنی تا کجا می‌توانستم بالا بروم؟ اگر همین‌طور به پیشرفت ادامه می‌دادم، چه کسی می‌توانست متوقفم کند؟

می‌توانستم کمی دیگر به گریه کردن ادامه بدهم، اما این کار را نکردم. در عوض، نشستم پشت میز آشپزخانه و دست‌به‌کار تصویب طرح بازگشت مقتدرانه‌ی خود شدم.

سی و هشت

وقتی به دفتر کارل رفتم، طوری به من زل زده بود انگار که شبی با کفش‌های چرم تقلبی مقابلش ایستاده است. پرسید: «دلیل تأخیر

امروزت چیه؟»

«خواب موندم.»

یکی از ابروهایش جست زد بالا.

ادامه دادم: «خیلی متأسفم. دیشب خیلی بدخواب شده بودم. فکرم همه‌اش مشغول بود و تمام مدت به ماجراهای این چند وقت فکر می‌کردم. به چیزهایی که گفتم و انجام دادم. بعد یکهو چیزهایی به فکرم رسید. همون‌طور که دراز کشیده بودم و به این چیزها فکر می‌کردم، بیشتر به چرند بودنشون پی می‌بردم. این چند هفته‌ی اخیر... امروز صبح... خب... واقعاً دیگه وقتشه یه مقداری کله‌ام رو به کار بندازم. کارهای زیادی هست که تو آینده‌ی نزدیک قصد انجامشون رو دارم.»

کارل سرش را با تعجب تکان داد و من نفس عمیقی کشیدم و صحبت‌م را از سر گرفتم.

«قبول دارم که رفتارهام خیلی عجیب و غریب بودن و می‌خوام اعلام بکنم که حاضرم تمام مشکلاتی رو که تو این مدت به وجود آوردم حل کنم.»

کارل خودکارش را گذاشت روی میزش و لم داد روی صندلی راحتی‌اش و انگار که دارد با یک پسر بچه حرف می‌زند گفت: «بیورن، بیورن، بیورن.»

«درضمن، من متوجهم که رفتارهای اخیرم مشکلاتی رو ایجاد کرده، نه تنها برای من، بلکه برای شما. و می‌خوام ازتون طلب بخشش کنم. باور کنین تعمدی در به وجود آوردن این فضای ناراحت‌کننده نداشتم. بهتون قول می‌دم از حالا به بعد کلامی از آن مهملات رو از من نخواهید شنید.»

کارل خم شد روی میز و به من گفت: «لطفاً بشین، بیورن.»

روی آن صندلی راحتی کوچک نشستم. کارل خیره شد به من و احساس کردم که باید لبخند بزنم، حالا هر چقدر هم ساختگی و آبکی.

«تو آدم غیرعادی‌ای هستی، بیورن. خوشحالم از اینکه می‌بینم برای خودت وقت گذاشتی. شاید خیلی هم برای شروع دیر نیست؟»

دوباره شروع کردم به حرف زدن: «دقیقاً. من سعی می‌کنم زمان‌هایی رو که از دست دادم به‌نحوی...»

کارل با حرکت دست تحقیرآمیزی مرا ساکت کرد و گفت: «نگران اون مسائل نباش، بیورن. اگر ما قدرت جدا کردن تو رو از بقیه داریم، پس می‌تونیم یه وقت اضافه‌ی منصفانه هم برات در نظر بگیریم.»

کارل نگاهی به من کرد، انگار که مست و مسحور کفش‌هایم شده باشد. پیدا بود از چیزی که می‌بیند بی‌نهایت راضی است. گفتم: «اون‌ها واقعاً قشنگن.»

کارل لبخندی زد و گفت: «این‌طور نیست؟»

«من هم منظورم همین بود.»

کارل با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و دوباره لحنش جدی شد.

«سر قول‌وقرارمون که هستی؟»

گفتم: «بله.»

کارل خم شد سمت من و ادامه داد: «و می‌تونیم همین جا همه‌چیز رو در مورد اون اتاق فراموش کنیم، نه؟»

«بله، حتماً.»

طوری نگاهم کرد که احساس کردم حتماً باید سرم را تکان بدهم. سرم را تکان دادم.

کارل گفت: «خوبه.»

بعد هم خم شد سمت دیگرمیز و ادامه داد: «عالیه، بیورن. هیچ‌کس به اندازه‌ی من از اینکه بالاخره تونستیم به نتیجه برسیم خوشحال نیست.»

گفتم: «خوشحالم.»

کارل هم مرا تأیید کرد و لبخندی از سر رضایت به رویم پاشید.

سی و نه

در راه برگشت به سالن کار، سعی کردم با کسی سلام و احوالپرسی کنم اما هیچکس حواسش به من نبود. هاکن مشغول ورق زدن پوشه‌های دوروبرش بود و با خودش وزوز می‌کرد. نشستم پشت میزم و کامپیوتر را روشن کردم.

نیم ساعت بعد، فهرست جدید شماره تلفن‌ها را آماده و پرینت شده برای کارل بردم. کارل سرش را بالا آورد و چهره‌اش از رضایت درخشید. «عالیه!» سرش را خاراند و کمی دوروبر را پایید انگار که دارد به چیز خاصی فکر می‌کند. همان‌طور بلا تکلیف نزدیک در ایستاده بودم. بیشتر کارمندان به خانه‌هایشان برگشته بودند و من میل داشتم کمی بیشتر در شرکت بمانم. بعد از چند لحظه، بالاخره کارل به حرف آمد: «می‌دونی کار بعدیت چیه؟ یه لیست از پروژه‌ها می‌خوام. اون‌هایی که بیمه شدن و اون‌هایی که نشدن. هر کدوم جدا تو یه لیست.» سرم را تکان دادم.

«می‌تونی از روی مهر تأیید نهایی‌شون بفهمی که مال چه شرکتی هستن.»
گفتم: «بله، می‌دونم.»

وقتی برگشتم سرکار، هم‌زمان با نشستن من، هاکن از جایش بلند شد، مدارکش را گذاشت توی کیف و بندش را از آن کت مخمل کبریتی آویزان کرد و بدون اینکه با من خداحافظی کند، ناپدید شد.

به سیستم کامپیوتری وارد شدم و چسبیدم به کار.

یک ساعتی که گذشت، تصمیم گرفتم من هم بروم خانه. تنها کسی بودم که توی سالن مانده بود. چراغ‌ها را خاموش کردم و کت و کیفم را جمع. رفتم سمت راهرو و آسانسور و مستقیم رسیدم قسمت پذیرش. البته بدون اینکه از جلوی اتاق رد شوم.

چهل

آن شب، نسبتاً راحت‌تر خوابیدم. من به خواب مثل کاری که باید در پایان روز انجام داد نگاه می‌کنم. به چیزی برای نیرو گرفتن. و خواب من خواب کسی است که فهمیده باید شرایط بد را منهدم کرد و تبدیلش کرد به موقعیت‌های خوب و عالی و خواب من خواب کسی است که نقشه‌های زیادی در سر دارد.

چهل و یک

تو هیچ‌وقت نمی‌توانی خلاف جهت آب شنا کنی، چون توانش را نداری. فرقی هم نمی‌کند که تا چه اندازه قدرتمند باشی. رودخانه تو را در خود غرق می‌کند و سرسخت‌تر از قبل به جریان می‌افتد. هیچ‌وقت هم نمی‌توانی جهت جریان آب را تغییر بدهی. هیچ‌کس نمی‌تواند. در مقابل، می‌توانی راحت در جهت جریان آب شناور باشی.

می‌توانی از نیروی آن کمک بگیری و راحت و مطمئن به مقصد مورد نظرت برسی. این‌طوری از سر پیچ‌ها و گذرهای خطرناک هم آرام‌تر و آسان‌تر می‌گذری. و حسنش این است که این‌طوری به نظر می‌رسد همه‌چیز مثل قبل است و هیچ‌چیزی تغییر نکرده است.

چهل و دو

روزهایی بدون هیچ اتفاق مهمی. روزهایی بدون هیچ آدم قابل‌ذکری. روزهایی که با همان نگاه اول می‌شد فهمید که اتفاق خاصی در آن‌ها رخ نمی‌دهد. روزهایی که برای هیچ‌کس مهم نیستند. هر روز اسناد و مدارک بیشتری از قسمت بازرسی طبقات ششم و هفتم می‌رسید و تمامشان هم منتظر اعمال تغییرات در چارچوب کاری فعلی‌مان بودند.

حجم زیاد کار روی هاکان اثر گذاشته بود و هر روز بیشتر از روز قبل عصبی و بی‌قرار می‌شد. مدام از نحوه‌ی کار بازرس‌ها شکایت می‌کرد و غر می‌زد. از همه‌چیزشان؛ از طرح‌ریزی، مفاد اجرایی و مذاکرات متناقضشان.

با خودم فکر می‌کردم چقدر مسخره است که کسی فکر کند تنها فرد بی‌عیب‌وایراد خودش است! هاکان و کارل بحث‌های بی‌پایان و بی‌نتیجه‌ای داشتند که تمامشان به فقدان اختیار لازم برای کارمندان منتهی می‌شد. فضای خفقان‌آور و کار اجباری همچون روحی شیطان‌صفت در فضای سالن کاری ما و شاید هم تمام شرکت پرسه می‌زد. به نظرم این سیاست شرکت در به زانو درآوردن کارمندانش بود. برای اینکه سخت تلاش کنند و احساس امنیت کاری نداشته باشند. هاکان به‌شدت از دست بازرس‌ها عصبانی بود و از اینکه مدام در شرکت پرسه می‌زدند حسابی شاکی بود. آن روز، هاکان در حالی که پرونده‌هایش را در هوا برای کارل تکان می‌داد به دفتر او رفت.

«آخه من چطور می‌تونم از این متن به‌دردنخور یه فرمول ساده و راحت و مشتری‌پسند دربیارم؟ فکر نکنم خود اون‌ها هم بدونن دقیقاً دارن چه کار می‌کنن!»

کمی بعد، من هم به دفتر کارل رفتم تا پول کفش‌ها را با او حساب کنم. اول قبول نمی‌کرد اما وقتی بیشتر اصرار کردم و گفتم اگر نپذیرد یک جفت عین آن‌ها را با پول خودم می‌خرم نرم‌تر شد. پول را از من گرفت و در جیبش گذاشت، بدون حتی یک کلمه حرف.



چهل و سه

کمی بعد، کارل آمد تا هاگان را ببیند و شنیدم که در مورد نحوه‌ی تنظیم دستورالعمل جدید بحث می‌کنند. سعی کردم همان‌طور که به حرف‌هایشان گوش می‌دهم سرم هم به کار خودم باشد.

هاگان مدام غر می‌زد و با خط ریشش ور می‌رفت. و درنهایت گفت که نمی‌تواند متن مورد نظر را از آن پرونده‌ها استخراج کند و کار کردن با سرعتی از این بیشتر امکان ندارد، آن هم با شرایطی که اخیراً در محیط کاری به وجود آمده و آرامش همیشگی را به هم زده است. بدون اینکه نگاهشان کنم، فهمیدم اشاراتشان به سمت من است. و حتی سنگینی نگاهشان را روی خودم حس کردم. اما وانمود کردم که متوجه منظورشان نشده‌ام.

خیلی زود کارهایم را ردیف کردم. طبقه‌بندی پرونده‌های بیمه‌شده از امضای آخرشان کار راحتی بود. اگر یک بازرس امضا کرده بود که می‌شد بیمه‌نشده، اگر دو امضا داشت، جزو پرونده‌های بیمه‌شده محسوب می‌شد.

کارهایم قبل از وقت ناهار تمام شد و توانستم یک برگه‌ی پرینت‌شده‌ی دیگر تحویل کارل بدهم. کارل تشکر کرد و لبخند زد اما خستگی از سروریش می‌بارید. پرسیدم: «کاری از دست من ساخته است؟»

کارل با سردرگمی نگاهم کرد و بعد مثل کورها زل زد به پنجره‌ی دفترش و در حالی که با بینی‌اش هوا را بو می‌کشید من‌من‌کنان گفت: «خب...»
گفتم: «شاید باز هم پرونده و متن...»

کارل نگاهم کرد و گفت: «دقیقاً چی می‌خواهی؟»

«هیچی. فقط می‌خواستم اگر کمکی از دستم برمی‌آد...»

«نه. ممنونم، بیورن... کار خاصی نیست... اما اگر بتونی...»

نگاهی به دوروبرش انداخت و ادامه داد: «پرینترها رو چک کنی ببینی کاغذ به اندازه‌ی کافی دارن یا نه. همین.»

به هم نگاه کردیم و هر دو متوجه این بودیم که کاری را که او به من محول کرد بیشتر به عهده‌ی نوکرها و خدمتکارها می‌گذارند، نه کارمند عالی‌رتبه‌ای مثل من. اما برایم مهم نبود. سرم را تکان دادم و رفتم دنبال کاغذ فتوکپی.

تمام پرینترهای طبقه‌ی خودمان کاغذ داشتند، آن هم به قدری که نزدیک بود اهرم نگه‌دارنده از فشار کاغذها بشکند.

وقتی دیدم بقیه‌ی کارمندا کار را برای نوشیدن قهوه تعطیل کرده‌اند، به آنها ملحق شدم و رفتم سمت آشپزخانه تا یک فنجان برای خودم دست‌وپا کنم.

سکوت عجیب‌وغریبی توی آشپزخانه‌ی کوچک حکم‌فرما بود. همگی بی‌صدا مشغول نوشیدن قهوه‌هایشان بودند و از خوشمزگی‌ها و مزه‌پرانی‌های همیشگی‌شان خبری نبود. سعی کردم با یورگن چشم‌توچشم نشوم. اما یورگن مثل نارنجکی بود که هر لحظه ممکن است منفجر شود. تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای قاشق من بود که داشت قهوه‌ام را هم می‌زد.



چهل و چهار

وقتی به سر میزم برگشتم، دیدم آن چیزی که منتظرش بودم بالاخره اتفاق افتاده است. کاغذهای مربوط به هاکان دوباره از میز من سر درآورده بود. صندلی هاکان خالی بود اما میزش پر بود از کاغذ و پوشه. پرونده‌هایی که باید در راستای تصمیمات جدید دوباره فرموله می‌شدند. لشکر پرونده‌های هاکان تقریباً تا پشت مانیتورم پیشروی کرده بود.

کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود. موجی از انفجار تمام وجودم را که معمولاً سرشار از آرامش و تدبیری سیاست‌گونه بود فرا گرفته بود. نشستم پشت میز و تمام آن کاغذها را هل دادم تا برسند روی خط مرز میزهایمان. صدای افتادن چیزهایی را هم از آن سمت میز شنیدم اما اصلاً به روی خودم نیاوردم.

وقتی هاکان با یک بغل پرونده‌ی جدید برگشت، با دیدن آن صحنه‌ی درهم‌وبرهم روی میزش هیچ اذیت نشد و لزومی به مرتب کردنش ندید. تازه، با چشم‌سفیدی، تمام پرونده‌های جدید را هم گذاشت روی میز من. بعد هم خم شد تا کاغذهایی را که روی زمین افتاده بود جمع کند و به نظر نمی‌آمد که از ریختن آن‌ها روی زمین تعجب کرده باشد.

بعد هم دوباره ناپدید شد.

اولین ترفندی که برای مقابله با او به کار بردم تکرار همان شیوه‌ی قبلی بود. دوباره همه‌چیز را هل دادم سمت میز خودش تا شاید بالاخره متوجه کاری که انجام می‌دهد بشود. اما خیلی اتفاقی چشمم به یکی از آن پرینت‌ها افتاد که رویش نوشته شده بود: «پرونده‌ی شماره‌ی ۱۶۳۶». احساس کردم این می‌تواند یک فرصت طلایی برایم باشد، فرصتی که بدون اینکه خودم بخواهم یا در انتظارش باشم، با پای خودش آمده بود سراغم. احساس متفکرانه‌ی آرام‌بخشی سراسر وجودم را گرفت.

دوروبرم را نگاه کردم. پرونده‌ی مذکور را دودستی برداشتم و گذاشتم توی کشوی میزم.



چهل و پنج

هاکان نصف بیشتر بعدازظهرش را با تلاش برای پیدا کردن پرونده‌ی گمشده هدر داد. با اینکه کلامی در آن مورد با من حرف نزد، دقیقاً می‌دانستم دارد چه می‌کند. مدام کتاب‌ها و پرونده‌های روی میزش را برمی‌داشت و زیر همه‌ی چیزها را می‌گشت. گهگاهی هم زیرلبی فحش و ناسزا می‌داد و درنهایت خسته و عرق‌کرده دست از تلاش برداشت.

با چشم مسیر رفتنش را تا دفتر کارل دنبال کردم. با حرکات سر و دست داشت موضوع را برای کارل روشن می‌کرد. کارل از همیشه خسته‌تر به نظر می‌رسید و سرووضعش نامرتب بود. یک بار هم دیدم که هاکان با انگشت به من اشاره کرد و کارل سرش را تکان داد.

تصمیم داشتم دیگر در تمام اوقات استراحت و بحث‌های بقیه‌ی پرسنل شرکت کنم. اما دیگر کسی نه با من حرف می‌زد، نه حتی نگاهم می‌کرد. ولی با این حال از رو نمی‌رفتم و در جمع حضور به هم می‌رساندم و همین حضورم در میان آن‌ها پررنگم می‌کرد.

به محض وارد شدن من، همه‌چیز متوقف می‌شد. من هم فقط گوشه‌ای می‌ایستادم و طوری وانمود می‌کردم که انگار اتفاقی نیفتاده. سعی می‌کردم حضورم را مثل کسی توجیه کنم که بود و نبودش فرقی نمی‌کند و با کم‌محل‌ی دیگران روبه‌رو می‌شود اما به هر حال این‌گونه جمع‌ها اولین پله‌ی آغاز تعاملات اجتماعی است.

ساعت که نزدیک پنج شد، بیشتر کارمندان شرکت را ترک کرده بودند اما من طبق معمول کمی بیشتر ماندم. به بهانه‌ی واریسی پرینترها و موجودی کاغذشان، دوری در دفتر زدم تا مطمئن شوم که همگی شرکت را ترک کرده‌اند.

بعد برگشتم سمت میز خودم. کشو را باز کردم و پرونده‌ی شماره‌ی ۱۶۳۶ را کشیدم بیرون.

گذاشتمش توی کیف دستی‌ام و کتم را پوشیدم و آماده‌ی ترک شرکت شدم. همه‌چیز را دقیق نگاه کردم تا چیزی را جا نگذارم. بعد هم آرام و نوک پا رفتم سمت راهروی توالت‌ها، کلید روشنایی را زدم و برای بار یازدهم رفتم توی آن اتاق.

چهل و شش

مهتابی فلورسنت سقف چند باری چشمک زد و شد شبیه یک سقف داغ سفید در یک روز تابستانی. داخل اتاق ساکت بود و خنک. پره‌های پنکه‌ی رومیزی در آن محفظه‌ی مشبک می‌چرخیدند و به تمام اتاق فضایی غیر از چیزی که آن بیرون جریان داشت می‌بخشیدند. پنکه‌ی نونواری نبود اما درجه‌یک بود و خارجی.

اتاق مرا به حال‌وهوای گذشته‌ام می‌برد و حس می‌کردم که پشت آن میز می‌توانم تصمیمات بزرگ و مهمی بگیرم. از اینکه دوباره به آن فضای کوچک دوست‌داشتنی بازگشته بودم در پوست خود نمی‌گنجیدم. همان‌طور مدتی بی‌حرکت ایستادم و کیفور شدم. یک دستم را تکیه داده بودم به میز.

سطح نرم میز را زیر انگشتانم حس می‌کردم. آن قدر نرم بود که می‌توانستی صورتت را بکشی روی میز — که البته من این کار را نکردم. صندلی را از زیر میز بیرون کشیدم و نشستم رویش. کمرم را صاف کردم و مشغول خواندن پرونده شدم.

به‌نحو شگفت‌آوری ساده به نظر می‌رسید. تمام آن فرمول‌ها و اعداد و ارقامی که در حالت طبیعی به نظر سخت و غیر قابل فهم می‌رسیدند در آن فضا به‌نحو عجیبی ساده شده بودند. تقریباً با یک نگاه متوجه کل موضوع شدم.

بیشترشان به آسانی همان ریاضیات سال‌های ابتدایی بودند.

زل زدم به سقف و سعی کردم چند تا از اصطلاحات کلیدی پرونده را به خاطر بسپارم. همان‌طور که به آن سقف قرمز صاف نگاه می‌کردم، توانستم چند فرمول ساده را در ذهنم بسازم و ناگهان فهمیدم این‌ها همان فرمول‌های مورد نظر هستند. همان فرمول‌های ساده و کارآمد.

خم شدم روی میز و مفاد آن را با دقت بیشتری خواندم. البته هاکان حق داشت. همه‌چیز خیلی ناشیانه تشریح شده بود. بسیاری از بخش‌ها همین‌طور رها شده بودند اما در عین حال باز هم توانستم فرمول‌های ساده‌ای (طرح‌های ساده‌ای برای اجرایشان) برایشان بیابم. درست به راحتی پاک کردن یک صفحه و باقی گذاشتن خط‌های خود کاغذ.

حالا دیگر می‌دانستم چطور باید تمام این‌ها را حل و فصل کنم، آن هم به شیوه‌ای که قبلاً کسی متوجه آن نشده بود. اما باز هم شک و شبهه به سراغم آمد. نکند چیزی را از قلم انداخته‌ام؟ یا اینکه متوجه نکته‌ی مهمی نشده‌ام؟ یعنی همه‌چیز از ابتدا تا این حد ساده بوده؟

چهل و هفت

«حرف نداشت!»

این اولین جمله‌ای بود که فردای آن روز با دیدن هاکان از دهان کارل خارج شد. کارل دستی به شانه‌ی هاکان زد و در مقابل هاکان یکی از ابروهایش را به آرامی به نشانه‌ی تعجب بالا برد.

«چی؟»

کارل پرونده‌ی شماره‌ی ۱۶۳۶ را نشان داد. بعد هم روی آن خم شد و شروع کرد به خواندنش: «این دقیقاً همون چیزیه که دنبالش بودم. عالیه! هاکان. همون چیز لعنتی‌ایه که می‌خواستیم. مختصر و مفید. بدون کمترین ابهامی.»

از رفتارهایش معلوم بود که حسابی سرحال و قَبْرَاق است. صورتش از خوشحالی می‌درخشید. هاکان رو کرد به کارل و رک‌وراست گفت: «این پرونده کار من نیست.»

کارل که حسابی ذوقش کور شده بود اخمی کرد و پرونده را دوباره برداشت. عینکش را روی بینی‌اش کمی جابه‌جا کرد و دوباره نگاهی به شماره‌ی آن انداخت: ۱۶۳۶.

«منظورت چیه؟»

«گفتم که، کار من نیست.»

«ولی این پرونده مال توئه. خودم اون رو بهت دادم.»

هاکان گفت: «درسته. اما من اون رو هنوز انجام ندادم.»

کارل عینکش را به سمت بالا فشار داد و گفت: «منظورت از اینی که می‌گی تو ننوشتیش چیه؟»
«یعنی یک نفر دیگه اون رو انجام داده.»

هاکان دوباره مشغول انجام کارهایش شد و کارل همان‌طوری که اخم کرده بود پرونده به دست آنجا ایستاده بود. باز هم سعی کرد چیزی بپرسد.
«اما...»

کارل دوباره برگشت به دفترش و من از آنجا کاملاً او را می‌پاییدم. کارل پرونده را از جهات مختلف مورد بررسی قرار داد و تمام مدت سردرگمی از صورتش پیدا بود.

بعد از ظهر بود که کارل، آن و جان را به دفترش فرا خواند. از آنجا دیدم که پرینت‌های من را به آن‌ها نشان داد و آن‌ها هم اظهار بی‌اطلاعی کردند. کمی از این بازی‌ای که راه انداخته بودم شرمسار شدم. اما اگر یکی از آن‌ها دستورالعمل پرونده را گردن می‌گرفت شاید شرایط بهتر می‌شد و می‌توانستم شانس موفقیت خودم را افزایش بدهم، اما این اتفاق نیفتاد و هیچ‌کدام این شجاعت را از خود نشان ندادند و من هم مجبور شدم طبق نقشه تا آخر بازی پیش بروم.

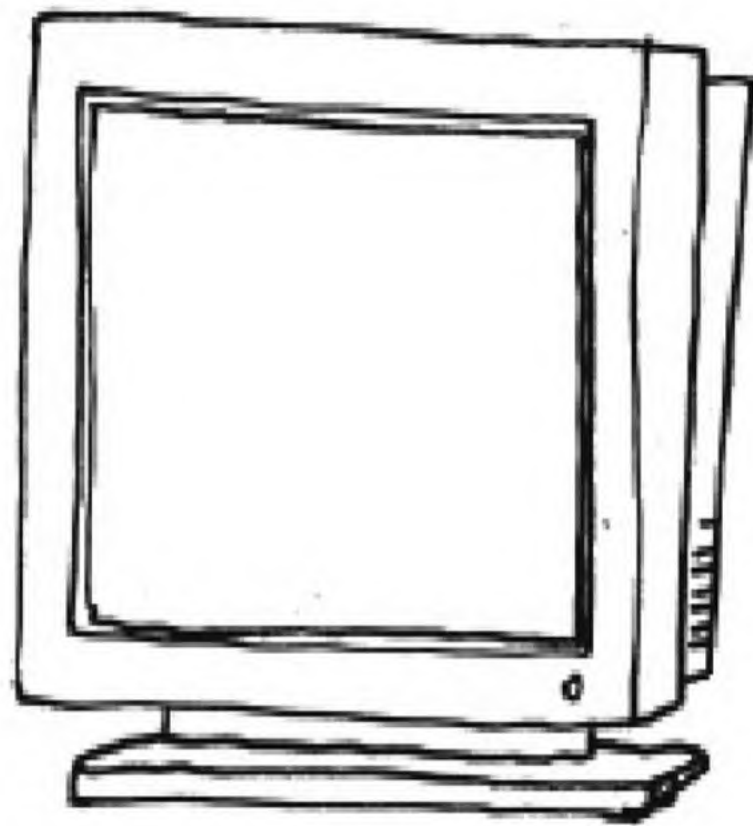
درست قبل از ناهار بود که احساس کردم باید به دست‌شویی بروم. راه طولانی‌تر را انتخاب کردم تا مخصوصاً از جلوی چشم همه عبور کنم و ببینند که به قصد اتاق به آنجا نمی‌روم. وقتی از دست‌شویی بیرون آمدم، از همان راه برگشتم و چند نفری از پرسنل را هم در راه آسانسور دیدم. آن‌ها هم مرا دیدند که از دست‌شویی بیرون آمدم و طوری از مقابل اتاق گذشتم انگار که وجود خارجی ندارد.

چهل و هشت

بعد از اتمام ساعت کاری، همه رفتند پی خانه و زندگی‌شان. من هم از این فرصت استفاده کردم و پرونده‌ی بعدی را در کیفم چپاندم و دزدکی رفتم توی اتاق.

وسایلم را روی میز محبوبم پخش و پلا کردم و این بار روی پرونده‌ی شماره‌ی ۱۸۴۲ متمرکز شدم. تا زمانی که از اتاق بیرون بیایم، همان‌طور مشغول نوشتن بودم و ذهنم به‌طور کامل مشغول پرونده بود. بعد هم نشستم پشت کامپیوترم و متن نهایی را تایپ کردم. تمام این مراحل در مدت‌زمان کمتری نسبت به دفعه‌ی قبل انجام شد، که آن را به پای تجربه‌ای که به دست آورده بودم گذاشتم، تجربه‌ای از چگونگی تقابل زمان و مکان و نتیجه‌ی این تراکنش‌ها در فضا!

خودم را رساندم به دفتر کارل و در شیشه‌ای‌اش را باز کردم. پرینت نهایی را روی میزش گذاشتم و ساعت نزدیک ده شب بود که از شرکت بیرون زدم.



چهل و نه

روز بعد، تمام این مراحل را روی پرونده‌ی شماره‌ی ۱۱۹۹ انجام دادم. البته با این تفاوت که متن نهایی را در خانه تایپ کردم.

فردای آن روز، قبل از اینکه کارل سر برسد، درست مقابل چشمان آن به دفترش رفتم و در حالی که تمام مدت سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می‌کردم پرونده را گذاشتم روی میز کارل و از آن دفتر شیشه‌ای آمدم بیرون. بلافاصله بعد از اینکه سروکله‌ی کارل پیدا شد و کتش را به جارختی آویزان کرد، آن خودش را به او رساند و گزارش کاملی از آنچه دیده بود تقدیم کارل کرد. بهتر از این دیگر امکان نداشت.

پنجاه

کارل در حالی که دستورالعمل چاپی شماره‌ی ۱۱۹۹ را توی دستش تکان می‌داد گفت: «آن بهم گفته که دیده تو این رو گذاشتی روی میز من.»
با سر تأیید کردم.

«کی این رو نوشته؟»

«کار منه.»

برای لحظه‌ای بلند شد و ایستاد و بدون اینکه کلامی حرف بزند، فقط نگاهم کرد. برایم اهمیت نداشت که با این کار من باز هم اینجا به کارش ادامه دهد یا نه. در هر صورت، باید حقیقت را می‌گفتم. کارل با تک‌سرفه‌ای گلویش را صاف کرد و نرمه‌ی گوشش را کمی خاراند.
«کار توئه؟»

دوباره سرم را تکان دادم و کاملاً ناخواسته هم متوجه شده بودم که هاکان تمام هوش و حواسش پیش ما است. کارل پرسید: «کی از تو خواسته بود که این کار رو انجام بدی؟»

ابروهایم را بردم بالا و به آرامی گفتم: «فکر کردم جزو پرونده‌های مربوط به منه. روی میز من بود.»

«این پرونده روی میز تو بود؟»

«آره.»

«کی اون‌ها رو اونجا گذاشته؟»

کارل خیره شد به هاکان. او هم بلافاصله نگاهش را از ما دزدید و وانمود کرد که سرگرم کارش است.

جواب دادم: «نمی‌دونم... فکر می‌کردم که...»

«لطفاً همراه من بیا.»

کارل بدون اینکه منتظر من شود، یک‌راست رفت به دفتر شیشه‌ای‌اش. زیرچشمی نگاهی به هاکان انداختم. وانمود می‌کرد متوجه چیزی نشده و سرش به کارش گرم بود. اما گردنش کاملاً برافروخته شده بود. به آرامی بلند شدم و سلانه‌سلانه راه افتادم سمت دفتر کارل. پشت میزش نشسته بود و با دیدنم گفت: «در رو پشت سرت ببند.» در را بستم و سعی کردم توضیحات قانع‌کننده‌ای ارائه بدهم تا از مجازاتی که گمان می‌کردم در انتظارم است کم کنم. بازی کردن نقش یک پسر مدرسه‌ای خطاکار آن هم وقتی که می‌دانی چه چیزی در انتظارت است شیرینی خودش را دارد. کارل خیره شده به من.

«بیورن، باز اینجا چه خبره؟»

«معذرت می‌خوام اگر باز خطایی از من سر زده. نمی‌خواستم مزاحم کار بقیه بشم. فقط فکر کردم که این هم جز وظایف منه، چون روی میزم افتاده بود.»

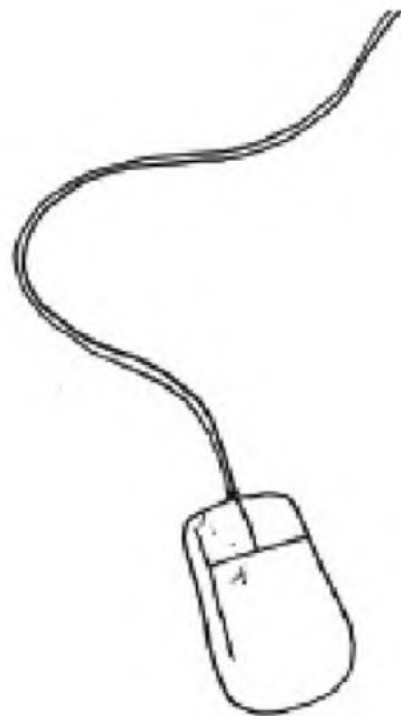
«می‌تونی بهم بگی دستورالعمل پرونده‌ی ۱۸۴۲ کار کی بوده؟ و... بگذار ببینم... این یکی ۱۶۳۶؟ و، بیورن، حتماً میدونی که صداقت حرف اول رو تو روابط شرکت می‌زنه.»

«خب من هم دارم راستش رو می‌گم.»

کارل به آرامی صندلی‌اش را چرخاند و دستی به چانه‌اش کشید. پرونده‌ها را از روی میزش برداشت و انگار که بخواهد وزنشان کند توی دستش نگه داشت و انگار که مخاطب خاصی ندارد گفت: «گروه نظارت خیلی از نتیجه‌ی کار راضی هستن.»

وانمود کردم که کمی جا خورده‌ام و گفتم: «جداً؟»

«می‌گن که بالاخره چیزی رو که مدت‌ها بود دنبالش بودیم پیدا کردیم. می‌گن احتمالاً این چیزهایی که تو نوشتی به‌عنوان دستورالعمل نهایی در چارچوب کاری همین بخش استفاده می‌شه.»



به تابلویی که اکثر اوقات یورگن در روزهای جلسه به آن تکیه می‌داد نگاهی انداختم. و سعی کردم از آن لحظاتی که کم‌کم داشت مرا به هدف نهایی‌ام نزدیک می‌کرد نهایت استفاده و لذت را ببرم. تابلو تصویر اشتهابرانگیزی از میوه‌های گوناگون بود؛ آن‌قدر زنده و طبیعی که فکر می‌کردی واقعی است. داشتم به هنرمندی فکر می‌کردم که می‌تواند از یک برگ کاغذ تصویری این‌چنین واقعی خلق کند. البته از زاویه‌ی دیگری اگر به آن نگاه می‌کردی، مثل یک کاغذ خالی قاب شده بود و همین خطای دید هم به جذابیت تابلو می‌افزود.

تمام این فکرها لبخندی به روی صورتم نشانده بود.

کارل گفت: «واقعاً نمی‌دونم که...»

دقیقاً می‌توانستم ببینم که چطور بالاخره فهمیده که من به‌مراتب رئیس قابل‌تری از او هستم و دوباره یاد رفتارهای تحقیرکننده‌اش افتادم که چطور سعی داشت با من مانند آدمی بی‌دست‌وپا و کسی که همیشه باید یک نفر مواظبش باشد رفتار کند. و حالا هم داشت عواقب تمام این کج‌رفتاری‌هایش را می‌دید.

کارل لبخندی نثارم کرد و پر واضح بود که نمی‌دانست چه رفتاری باید با من در پیش بگیرد. انگار چیزی درونش وجود داشت که مانعش می‌شد. می‌توانستم هنوز هم به او اجازه بدهم که مثل سابق مرا له کند و من هم به‌ظاهر بپذیرم که اشتباه کرده‌ام. این‌طوری شاید می‌توانستم دورش بزنم و درنهایت انتقام سخت‌تری بگیرم. طوری که حسابی شوکه بشود.

اما این آخر بازی بود و حداقل این افتخار برای کارل می‌ماند که آن‌قدر هوشیاری به خرج داده تا به‌موقع متوجه نبوغ من بشود و خب، این هم کم چیزی نیست.

کارل همان‌طوری که پرینت‌هایم را تکان می‌داد گفت: «واقعاً غافل‌گیرم کردی!»

در سکوت لبخند زدم. همین. این که به موقع بتوانی دهانت را ببندی هم خودش هنری است.

«اگر بتونی همین‌طور ادامه بدی... می‌تونم پرونده‌های بیشتری رو...»
همان‌طور که گلویم را صاف می‌کردم، موقرانه اخمی کردم و سعی کردم کمی با این کارها برای خودم زمان بخرم. «خوشحال می‌شم بتونم کمکی بکنم، اما تکلیف بقیه‌ی کارهایی که به عهده‌ی منه...»
به دستگاه فتوکپی خیره شدم و کارل منظورم را متوجه شد. «می‌تونیم بی‌خیال اون‌ها بشیم.»
«منظورم اینه که نمی‌تونم حواسم به این هم باشه که کاغذهای پرینتر تموم نشه و...»

«البته دیگه لازم نیست اون جور کارها رو انجام بدی...»

«و بررسی بیمه نامه ها؟...»

کارل صدایش را بالا برد، طوری که بفهمم قضیه کاملاً جدی است و تمام این وظایف مزخرفی که تا به حال بر عهده ام بوده از این به بعد منتفی است. «بیورن، از اینکه تا حالا دست کم گرفته بودمت واقعاً متاسفم.»

کارل از روی صندلی اش بلند شد و به وضوح می توانستم تنش و اضطرابی را که توی صورتش موج می زد ببینم. اما باز هم سعی می کرد قرص و محکم به نظر برسد. لبخندی زدم و بقیه ی حرف هایش را شنیدم.

«دیدن توانایی های همکارها ت هم همیشه کار آسونی نیست... مخصوصاً اگر...»

کارل حرفش را قطع کرد و نشست روی لبه ی میز. خسته به نظر می رسید. آهی کشید و دست کشید به موهایش. «ازت عذر می خوام، بیورن. به خاطر همه ی چیزهایی که اخیراً پیش اومد.»

گفتم: «عذرخواهی تون رو می پذیرم.»

بعد هم نشستم توی صندلی چرخ دارش و سعی کردم راحت به نظر برسم.

کارل با دهانی باز به من خیره شد. من هم خم شدم به پشت و دست هایم را گذاشتم روی شکمم و گفتم: «می خوامی راجع به اون مسئله حرف بزنیم؟»



پنجاه و دو

فردای آن روز، انگشتانم روی اولین پرونده‌ای که اختصاصاً برای من ارسال شده بود حرکت می‌کرد. روی پرونده‌ای به شماره‌ی ۱۶ س ۳۶ / ۱. دقیقاً همان تاریخی که قرار بود این پرونده به دستم برسد، برای گرفتنش به پذیرش رفتم. بوی جوهر تازه را احساس کردم و اجازه دادم مارگریتا با خیال راحت پرونده را زیرورو کند و اسم و شماره‌اش را از صفحه‌ی اول آن بخواند. یک لحظه با خودم فکر کردم اگر اهل مواد و این حرف‌ها نبود، می‌توانستم او را در این موفقیت با خودم سهیم کنم.

بالاخره، سر صحبت را بعد از مدتی با من باز کرد. «اوضاع و احوالت چگونه؟ همه‌چیز روبه‌راهه؟» جوابش را ندادم. حتی نگاهش هم نکردم. در جواب رفتارهای اخیرش، تصمیم گرفتم مثل یک غریبه رفتار کنم، نه فاز نصیحت بردارم و نه حتی فاز گذشت و چشم‌پوشی.

پنجاه و سه

خبر موفقیت من مثل باد همه‌جای اداره پیچید. کسی قضیه را فهمیده و برای بقیه خبر برده بود. هانای مودم‌اسبی داشت با کارین در مورد من صحبت می‌کرد و خودم از آنجا شاهد انتقال خبر به جان و بقیه‌ی گروهی بودم که برای نظارت بر تحقیقات حسابداری آمده بودند. بعد از چند لحظه، تقریباً تمام تیم نظارت از جایشان بلند شده بودند و درست به سمتی که من ایستاده بودم نگاه می‌کردند و بعضی‌ها با انگشت به من اشاره هم می‌کردند. از یک طرف، سعی می‌کردم معنای اشارات و واکنش‌هایشان را بفهمم و از طرف دیگر می‌خواستم طوری وانمود کنم که متوجه آن‌ها نیستم و سرم حسابی شلوغ است.

خوبی‌ای که کار جدید داشت این بود که دیگر لازم نبود به زمان‌بندی پنجاه و پنج دقیقه‌ای پایبند باشم و خبری از استرس برای انجام کارها نبود. قسمت اعظم و اصلی کار در اتاق و شب‌هنگام انجام می‌گرفت.

زمانی که حس کردم خبر موفقیت به گوش هاکان هم رسیده، دقیقاً بعد از وقت استراحت و قهوه‌ی نیمروزی بود. وقتی در این باره از من

سؤال می‌کرد، لبخند به لب داشت اما برق حسادت را در چشمانش به وضوح می‌دیدم.

«خب، بگو ببینم، چقدر نقشه کشیدی تا این نبوغ خارق‌العاده‌ات رو از همه پنهون کنی؟»

جوابش را ندادم. ها‌کان آن روز خیلی شلخته به نظر می‌رسید و یک چیزی مثل وصله‌ای سفید روی شانه‌اش چسبیده بود.

«فکر می‌کنی خیلی کار جالبیه که آدم اول خودش رو مثل یه احمق لنگ‌دره‌ها جا بزنه و بعد بیاد یک‌دفعه طناب بندبازیش رو رو کنه؟»

چیزی نگفتم. جواب لفاظی‌هایش را ندادم، چون معنی تمام گوشه‌کنایه‌هایش را متوجه شدم. بهترین کار برای مقابله با چنین چیزهایی گذشتن از کنار آن‌ها است. انگار که اصلاً وجود نداشته‌اند. اما لکه‌ی روی لباسش بد جوری روی اعصابم بود.

بعد از مدتی، تاب نیاوردم و در حالی که سرم را به سمت لکه کج کرده بودم گفتم: «فکر نمی‌کنی بهتره بری و پیرهن‌ت رو عوض کنی؟»

ها‌کان با اوقات‌تلخی به شانه‌اش خیره شد و بعد صدایی مثل دندان‌قروچه از دهانش خارج شد و گفت: «اون پرونده‌ها رو چطوری کش رفتی؟»

نگاه کنجکاوانه‌ای را که در خانه، جلوی آینه، برای چنین موقعیت‌هایی تمرین کرده بودم تحویلش دادم و حس کردم کار خودش را می‌کند.

در مسیر رستوران با جان چشم‌توچشم شدم و جان با من دست داد و لبخند کجی زد.

«تبریک می‌گم، بیورن. خدا رو شکر که بالاخره کارهات افتاده روی غلتک.»

با او دست دادم و تشکر کردم.

جان ادامه داد: «جداً برای برخورد اون دفعه‌ام عذر می‌خوام. خودت می‌دونی تو محل کار چه استرسی به آدم وارد می‌شه. به‌ندرت وقت واسه گپ‌وگفت دوستانه پیش می‌آد.»

تصمیم گرفتم همان‌طور ساکت بمانم و جواب حرف‌هایش را با نگاهی کمی شوخی - کمی جدی بدهم.

«می‌دونی، منظورم اینه که از جاهایی مثل اینجا نمی‌شه توقع داشت که با کارمندهاشون بهتر از این رفتار بکنن. چطوری بگم؟ این‌همه مهارت و...»

همان‌طور در سکوت به او نگاه می‌کردم و مشخص بود که رفتارم کم‌کم دارد او را عصبی می‌کند. اما جان همین‌طور ادامه می‌داد: «اما

از اینکه تونستی خودت رو نشون بدی جداً برات خوشحالم، بیورن. فقط اگر گروه نظارت هم کارت رو تأیید کردن حتماً ما رو باخبر کن.»
بعد هم یکی از آن خنده‌های اغراق‌آمیزش را به امید اینکه من هم او را همراهی کنم تحویلم داد، که وقتی سکوت مرا دید خنده‌اش را خورد، نگاهی به دوروبرش کرد و با لحن مطمئنی گفت: «اگر رضایت مدیریت کل با فعالیت‌های اخیرت جلب بشه، یک جوهرهایی می‌شه گفت که همه‌مون رو نجات دادی.»

بعد هم دستی به شانه‌ام زد و از کنارم گذشت.

پنجاه و چهار



ادامه‌ی کار تحقیقاتی‌ام را هنگام غروب در اتاق ادامه می‌دادم. کار ویراستاری‌اش را هم در طول روز انجام می‌دادم. آن هم با دقت

و وسواس یک کارشناس حرفه‌ای. ساختار کلی فرمول را هم داخل اتاق طراحی می‌کردم. بیانیهِ و متون کاشناسان را مانند انجیل مقدس تحلیل می‌کردم و طی یک فرایند حذف اصولی آنچه در انتها باقی می‌ماند همان فرمول مختصر و مفیدی بود که به دست می‌آمد.

به‌طور قطع، هر کس راهی برای عملی کردن تصمیماتش در نظر می‌گیرد که با دیگری متفاوت است. برای بعضی‌ها فرایندی سخت و دشوار است و برای برخی دیگر عجیب. اما برای من آسان و مطمئن بود. انگار که همه‌چیز به‌طور خودکار در ذهنم شکل می‌گرفت. در تمام مدت این فرایند هم احساس رضایت و خوشحالی همراهم بود و کارها همان‌طوری که باید پیش می‌رفت.

یک روز یکی از همکارانم به نام جنز از من راهنمایی خواست. «تو چطور می‌تونی همین‌طوری به... منظورم اینه که من هیچ ایده یا چیز خاصی به نظرم نمی‌رسه...»

در جوابش گفتم: «تلاشت رو بیشتر کن. کلید موفقیت توی سعی و تلاش بیشتره!»

«اما تو چطور به اینجا رسیدی؟»

در جوابش لبخندی زدم و گفتم: «امیدوارم متوجه باشی که چرا نمی‌تونم رازم رو برات فاش کنم. تقریباً هم غیرممکنه، هم غیر قابل باور. بهترین راهکار برای پیشرفت در بخش اداری اینه که هدفمند و باانگیزه کار کنی و روی پای خودت بایستی.»

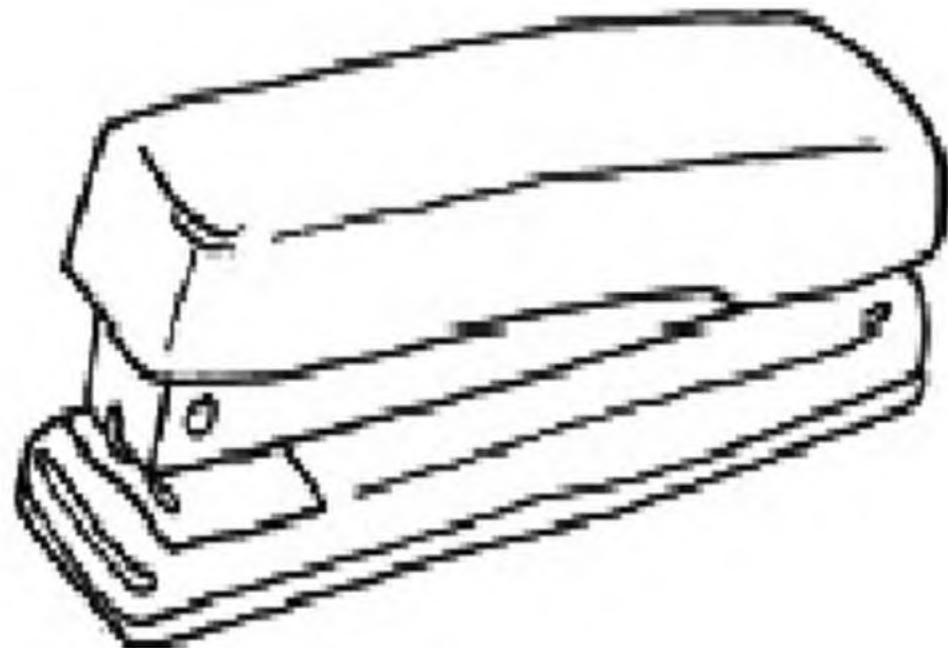
پنجاه و پنج

اوایل، فقط سروکارم با پرونده‌های چهار رقمی بود. اما مهارتم که به همه ثابت شد کار به پرونده‌های سه رقمی رسید. یک روز کارل در حالی که خیلی هیجان‌زده به نظر می‌رسید آمد سراغم و گفت که قرار است روی پرونده‌ی شماره‌ی ۹۷ کار کنم. این پیشنهاد هم مستقیماً از طرف گروه بازرسی مطرح شده بود. و کارل از این موقعیتی که برایم فراهم شده بود ابراز خرسندی کرد. پرونده‌ی ۹۷ اولین مورد دو رقمی من بود.

کارل هم همراه من برای تحویل گرفتن پرونده‌های مربوط آمد طبقه‌ی بالا. می‌توانستیم همه‌شان را با ترولی بیاوریم اما کارل یک‌تنه تمام آن بسته‌های سنگین را در حالی که کنار دست من همانند یک دستیار راه می‌رفت حمل کرد. حسی درونی به من می‌گفت که کارل با این کار قصد دارد خودش را به من نزدیک کند، چراکه متوجه شده بود آینده‌ی درخشانی در این شرکت در انتظار من است.

خلق‌و‌خوی یورگن تغییر کرده بود و هر روز بدتر از قبل می‌شد، تا آنجا که یک روز بالاخره به مرحله‌ی انفجار رسید و ترکش‌هایش به کارل اصابت کرد. آن هم بدون هیچ دلیلی. کارل هم متعاقباً سرش داد کشید که به نظرم بجا و منطقی بود.

به هر حال، کمی خشونت هم گاهی برای بعضی‌ها بد نیست.





دیگر تمام وقتم به نوشتن و آماده‌سازی پرونده‌ها می‌گذشت، با این تفاوت که به‌جای پایبندی به زمان‌بندی پنجاه و پنج دقیقه‌ای‌ام، بیشتر وقتم به معاشرت با دیگران می‌گذشت.

اوقات زیادی را در آن آشپزخانه‌ی کوچک و کنار قهوه‌ساز سپری می‌کردم تا از نزدیک شاهد تغییر رفتار بقیه نسبت به خودم باشم. و دیگر آن حالت دفاعی قبل را نسبت به برقراری مکالمه با دیگران نداشتم. به‌راحتی عقیده‌ام را در مورد چیزهای مختلف ابراز می‌کردم و به‌سرعت متوجه می‌شدم چه کسانی عمیقاً با من موافق‌اند و چه کسانی به‌دروغ تظاهر می‌کنند که حرف‌هایم را قبول دارند.

یکی از همان روزها که دور هم جمع شده بودیم، ناگهان هانا مودم‌اسبی بدون مقدمه گفت: «جنز، چقدر عالی که لامپ اینجا رو عوض کردی. خیلی وقت بود که نیاز به تعویض داشت.»

لبخند پت‌وپه‌نی صورت هانا را پر کرده بود اما جنز خیلی بی‌تفاوت و تا حدی شرمنده به نظر می‌رسید.

«اوه... کار خاصی نکردم.»

فنجان را گوشه‌ای گذاشتم و گفتم: «من خیلی وقت پیش به فکر عوض کردنش افتاده بودم.»

و به همین راحتی متوجه فرق بین خودم و بقیه شدم. من در همه حال جلوتر از آن‌ها بودم. حدود دو هفته‌ای جلوتر. چیزهایی را که من بار اول متوجه‌شان می‌شدم بقیه در دفعات بعدی می‌فهمیدند. آیا این همان رمز درک وجود اتاق نبود؟ ممکن نبود یک روز هم آن‌ها همان‌جا بایستند و چیزی را ببینند که من مدت‌ها قبل سعی در نشان دادن آن داشتم؟ شاید هم به حد کافی برای دیدن چیزهایی که برای من واضح و آشکار بود به بلوغ فکری نرسیده بودند! چیزی شبیه نبوغ کوپرنیکی(۵)!

پنجاه و هفت

چند روزی که گذشت، کم‌کم از فشاری که رویم بود احساس آزرده‌گی کردم.

کارل همیشه در حمل‌ونقل بسته‌های سنگین پرونده کم‌کم می‌کرد. و در مواقعی که سرم خیلی شلوغ بود مسئولیت حمل‌ونقل پرونده‌ها را از بخش بازرسی به طبقه‌ای که ما در آن کار می‌کردیم تمام‌وکمال به عهده می‌گرفت. اما در آخر روز همیشه این خودم بودم که تک‌وتنها باید انبوه کاغذها را به اتاق می‌بردم و همین مسئله کم‌کم مرا خسته کرد.

به‌تدریج از اینکه مجبور بودم راجع به اتاق و مکان واقعی فعالیت‌م سکوت کنم احساس سرخوردگی کردم. و این مسئله که هر روز مجبور بودم تا پایان وقت اداری و رفتن بقیه صبر کنم داشت مرا از پای درمی‌آورد.

همه، به‌جز من، همان روال عادی کار کردن و استراحت و گپ‌وگفت خودمانی‌شان را کما فی السابق ادامه می‌دادند و این هم خودش به اندازه‌ی کافی روی اعصابم بود.

کم‌کم متوجه شدم بین زمان کاری من و بقیه تفاوت فاحشی است. من در یک زمان یک کار خاص انجام نمی‌دادم؛ فکرم جاهای دیگری هم بود و به چیزهای دیگری هم فکر می‌کردم، چیزهایی که لزوماً به کاری که در آن موقع مشغول انجامش بودم مربوط نمی‌شد. و همین مسئله بود که بازده کاری مرا نسبت به بقیه افزایش می‌داد.

برای مثال، من وقتی را پشت پنجره‌ی اتوبوس صرف دیدن چیزهایی که صد بار از قبل دیده بودم نمی‌کردم. به‌جایش به چیزهای دیگر و تصمیماتی که باید می‌گرفتم فکر می‌کردم.

در ارتباط با آدم‌ها باید به اصول خاصی پایبند بود و اگر بیش از حد درگیرشان بشوی، وقت تلف کردن است و بس. من مکالمه بین بقیه را تا جایی گوش می‌کنم که هدف از آن را بفهمم و اکثر اوقات خیلی زود متوجه می‌شوم که گفت‌وگو به چه سمت‌وسویی می‌رود و بعد از آن فارغ می‌شوم و روی چیز دیگری تمرکز می‌کنم. لازم نیست همه‌چیز را دوباره گوش بدهیم و همین‌طور برای بار سوم یا چهارم. بیشتر مردم عادی وقتشان را صرف گوش دادن به مزخرفاتی می‌کنند که برای داشتن یک حس‌وحال خوب قطعاً نیازی به شنیدن و گفتن آن‌ها نیست.

مردم عادی تک‌بعدی هستند و در یک زمان قادر به انجام یک فعالیت خاص هستند. اما در مورد من این عدد بیشتر از یک است و خوب که فکر

می‌کنم می‌بینم که برای چنین توانایی ویژه‌ای شایسته‌ی تقدیر و پاداشی درخور هستم.

پنجاه و هشت

یک روز رفتم به دفتر کارل و گفتم: «اگر ممکنه، می‌خوام دستورالعمل‌های کاربردی رو شخصاً ملاحظه کنم.»
کارل همان‌طوری که ترولی حاوی اسناد و مدارک را گوشه‌ی میز قرار داد گفت: «بیورن، اون در رو ببند.»
برای صحبت کردن در مورد چیزهایی که فکر می‌کردم بدون دسترسی به آن‌ها کارم خوب پیش نمی‌رود تقاضای یک جلسه‌ی خصوصی کرده بودم؛ به این امید که با توجه به خدمات مثبتی که اخیراً انجام داده‌ام او را تحت فشار بگذارم و امتیازی از او بگیرم تا موقعیتم را حسابی تثبیت کنم.
کارل طوری در حال عرق ریختن بود که یک آن نگران سلامتی‌اش شدم.
گفتم: «من ای‌میلی در مورد نحوه‌ی گسترش روابط پرسنل دریافت نکردم.»
کارل با تعجب نگاهم کرد و گفت: «مگه ای‌میل‌ها به دستت نرسید؟»
«نه... تأکیدم روی فرستنده‌ی اصلیه.»
«منظورت چیه؟»
همان‌طور که به صندلی تکیه می‌دادم گفتم: «مستقیماً برای من فرستاده نشده بود.»
«به هر حال که به دستت رسید؟»
«نشانی ای‌میل کپی شده. دلم می‌خواد اسم من به‌صورت رسمی جز گیرنده‌های پیام درج بشه، نه اینکه یه کپی از هر ای‌میل برام بفرستن.»

کارل دستمالی از جیب شلوارش درآورد و کشید به ابروهایش.

«بالاخره، ای میل به دستت رسیده یا نه؟»

«آره... در حد یک کپی.»

«می‌خوای تو جلسه‌ی هیئت‌مدیره شرکت کنی؟ اگر درخواستت اینه... می‌تونم...»

سرم را تکان دادم و گفتم: «تا حالا بهش فکر نکرده بودم.»

مدتی همان‌طور در سکوت به هم نگاه کردیم تا اینکه کارل دستمال توی دستش را لوله کرد و چپاند توی شلوارش. گفتم: «درحقیقت، من نیومدم اینجا تقاضایی بکنم. من فقط می‌خوام دستم تو انتخاب باز بشه و بتونم اونجایی که دوست دارم به کارم ادامه بدم. این‌جوری شرایط کار برام بهتر و آسون‌تر می‌شه.»

«به جای دیگه‌ای برای کار کردن فکر می‌کنی، بیورن؟»

«تو مسئله رو هیچ‌وقت نفهمیدی.»

«منظورت اینه که می‌خوای ما رو ترک کنی؟»

«نه. نمی‌خوام اون کار رو انجام بدم.»

کارل با یکی از دست‌هایش سرش را ماساژ داد و یک لحظه لب‌خندی سفت‌وسخت روی لب‌هایش به چشمم خورد. «خب... بگو ببینم، چی توی سرته؟»
یادداشتم را کشیدم بیرون و گفتم: «یورگن باید از اینجا بره.»
چشم‌های کارل از تعجب گشاد شد.

«بیخشید؟»

«من می‌خوام که یورگن از اینجا بره. از این بخش منتقل بشه. می‌تونه توی همین شرکت بمونه، اما یه جایی که جلوی چشم من نباشه.»

«بیورن، این‌جور درخواست‌ها کاملاً...» نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم: «و من مطمئنم که پیشنهادهام در جهت پیشبرد اهداف سازمان

نظارته.»

«دقیقاً چی می‌خوای بگی؟»

«فکر کنم شنیدی چی گفتم.»

کارل پاهایش را دراز کرد و سعی کرد لبخند بزند.

«بیورن، چیزهایی هست که تو نمی‌دونی. این کارها شدنی نیست... من نمی‌تونم عذر یه نفر رو بخوام صرفاً به‌خاطر اینکه...»

«تصور می‌کنم با اختیاراتی که داری بتونی.»

کارل سرش را تکان داد و نگاه دقیقی به من انداخت. بعد هم بدون اینکه حرفی بزند، دوباره سرش را تکان داد.

ادامه دادم: «منظورم این نیست که راجع به وضعیت همه‌ی پرسنل من تصمیم بگیرم...»

کارل گفت: «مطمئنأ نمی‌تونی...»

«البته به‌جز وضعیت خودم.»

کارل ناگهان جدی شد و پرسید: «آره، متوجم. دیگه چی می‌خوای؟»

با انداختن پاهایم روی هم و تنظیم یقه‌ی ژاکت کمی وقت تلف کردم و گفتم: «هاکان باید تنزل درجه پیدا کنه.»

کارل دستش را به طرفم گرفت تا دوباره نطقش را شروع کند اما من امانش ندادم و گفتم: «این کار یه جور تحریک انگیزه‌ی کار و تلاش بیشتره. به حد

کافی هم مدرک علیه هاکان داریم.»

کارل دوباره شروع کرد: «تو بعضی چیزها رو نمی‌فهمی.»

«مثلاً چه چیزهایی رو؟»

«بیورن...»

«طبق نظر هیئت نظارت، من تنها کسی تو این بخش هستم که تونستم بفهمم که...»

«بیورن... ما همین‌طوری نمی‌تونیم...»

«می‌خواهی بقیه‌ی خواسته‌هام رو بشنوی یا نه؟»

کارل طوری به من نگاه کرد که حس کردم دلش می‌خواهد حرف‌هایم را که از نظر او شبیه جوک بود تمام کنم. اما آن‌ها برای من نه تنها شبیه جوک نبودند، بلکه بسیار هم جدی و ضروری بودند.

«هاکان زن و بچه داره... بنا بر ملاحظات، نمی‌شه این‌طوری راجع بهش تصمیم گرفت.»

کارل دوباره سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید. پر واضح بود که حسابی گرفته و دماغ است.

«دیگه چی می‌خواهی؟»

«دیگه اما و اگر وجود نداره. این مهم‌ترین چیزیه که می‌خوام بگم.»

«خب اون چیه؟»

«می‌خوام رفت و آمدم به اتاق آزاد بشه.»

کارل دوباره روی من دقیق شد و احساس کردم یکی از ابروهایش دارد می‌رود بالا.

«چی؟ منظورت اون اتاقه؟»

با سر تأیید کردم.

کارل قاطع و محکم جوابم را داد: «نه.»

از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در دفترش.

«نه، نه، نه، بیورن. فکر کنم تکلیفمون رو قبلاً با اون اتاق روشن کردیم. این‌طور نیست؟»

جواب دادم: «نه کاملاً!»

پنجاه و نه

یورگن با عصبانیت دست‌هایش را در هوا تکان داد و تابلوی میوه‌های پشت سرش تکان خورد.

«به‌خاطر خدا، بس کنین... اونجا اتاقی وجود نداره.»

به‌شدت عرق کرده بود و از فرط عصبانیت به نظر می‌رسید که هرآن ممکن است منفجر بشود. با خودم فکر کردم ادامه‌ی این رفتارها ممکن است کارل را متقاعد کند که نگه داشتن او در اینجا کاملاً غیر قابل قبول است.

همه‌مان دوباره برای یک جلسه‌ی ضروری به دفتر کارل خوانده شدیم و به نظر می‌رسید که اتاق کارل بعد از هر جلسه کوچک و کوچک‌تر می‌شود. و همین‌طور گرم و گرم‌تر.

اما فضای این جلسه با دیگر جلسات کمی فرق داشت. بعضی‌ها مثل جان سعی در نزدیک شدن و حتی چسبیدن به من داشتند.

یورگن با صدای سوت‌مانندی دوباره حرفش را تکرار کرد: «اما درحقیقت اتاقی وجود نداره، داره؟»

یورگن با التماس به کارل نگاه می‌کرد تا بلکه حرفش را تأیید کند. کارل دستش را بالا برد و گفت: «شاید ما بتونیم مسئله رو این‌طوری بیان کنیم که اتاق برای همه وجود خارجی نداره.»

یورگن دوباره شروع کرد: «این دیگه چه جور مزخرفاتیه؟»

کارل حرفش را قطع کرد: «من فقط دارم دنبال چیزی می‌گردم که برای همه قابل فهم باشه. ما همه‌مون می‌تونیم توافق کنیم که...»
«ولی اتاقی در کار نیست.»

یورگن داشت فاصله‌اش را با من کمتر می‌کرد که ناگهان جنز گفت: «تازه، قضیه‌ی کفش رو هم بهش اضافه کن...»
فوراً گفتم: «پولش رو حساب کردم.»

یورگن تقریباً داد کشید: «... و حالا این یکی... بودن یا نبودن، مسئله این است.»

جان آمد سمت من و گفت: «شاید ما بتونیم به اتاق به چشم یک مفهوم انتزاعی نگاه کنیم و در این صورت می‌تونیم موجودیتش رو بپذیریم.» همه زل زدند به جان.

آن گفت: «اونجا یا اتاقی هست یا نیست.»

کارل گفت: «قضیه به این سادگی‌ها هم نیست.»

جنز خیره شد به کارل و گفت: «یعنی چی؟ پس این لعنتی قضیه‌اش چیه؟»

کارل برگشت سمت من. من گلویم را صاف کردم و با انگشتانم دست کشیدم به چانه‌ام و سعی کردم خیلی راحت به نظر بیایم. این‌طور شروع کردم: «دست‌کم همه‌ی کسانی که اینجا هستن می‌تونن این مسئله رو تأیید کنن که تنها کسی که تونست بیشترین سهم رو تو حل‌وفصل پروژه‌ی اخیر داشته باشه من بودم. و با توجه به این شرایط، من حق خودم می‌دونم که به جایی که دوست دارم دسترسی داشته باشم و این اتاق همون جاییه که راحت‌تر می‌تونم داخلش به کارم ادامه بدم.»

هاکان همان‌طور که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت: «ولی اون اتاق وجود خارجی نداره.»

کارل نگاهی به دوروبر انداخت و گفت: «نمی‌دونم این مسئله رو می‌تونیم به‌عنوان پرونده‌ای برای هیئت رایزنی بفرستیم تا اون‌ها در موردش تصمیم بگیرن یا نه؟»

نیکلاس داد زد: «هیئت رایزنی چه کار می‌تونه بکنه؟»

«کمک می‌کنن از زاویه‌ی دیگه‌ای به موضوع نگاه کنیم.»

یورگن گردنش را به سمت کارل گرفت و تق‌تق تکان داد. به شدت تلاش می‌کرد کنترل اعصابش را از دست ندهد.

«تو واقعاً می‌خوای شورا به ما بگه که اتاقی در کار نیست؟!»

من پریدم توی حرفش: «و یا اینکه هست. من کاملاً واقفم که براتون خیلی سخته یه غریبه رو تو این راز شریک کنین.»

آن گفت: «این مسئله خرج برمی‌داره.» کارل اضافه کرد: «ممکنه ارزشش رو داشته باشه.»

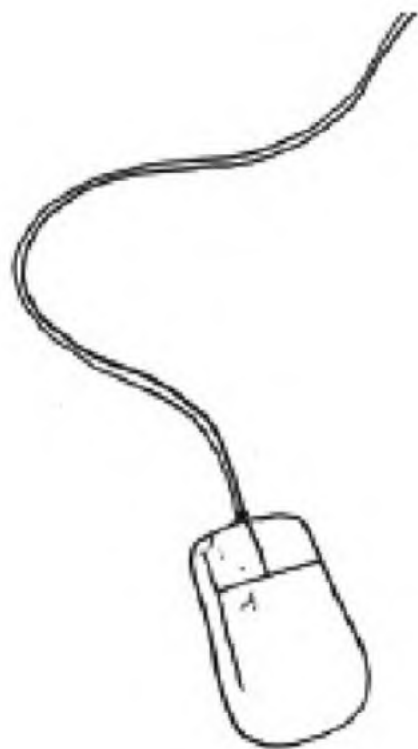
ناگهان همه‌ای برپا شد و صدایی کرکننده اتاق را پر کرد. بیشترین سهم صدا مال یورگن بود: «من که رسماً دارم خل می‌شم.» کارل گفت: «خیلی خب، اما باید خون‌سردیت رو حفظ کنی. این خیلی مهمه که بتونیم تو این شرایط تصمیم درستی بگیریم. برای حفظ شئونات شرکت هم لازمه. نباید شتابزده تصمیم‌گیری کنیم.»

وقتی کارل نیم‌نگاهی به سمت من انداخت، منظورش را گرفتم و رفتم سمت در و با همه‌شان اتمام حجت کردم. «وقتی این معما رو تونستی حل کنی، با من تماس بگیر حتماً. به‌شدت مایلم که کل جریان رو با جزئیات بدونم. اما می‌خوام اسم اون کسی رو هم بدونم که تمام این چیزها از اول زیر سر اون بوده. چه جوری بگم؟... واسه یه جور تسویه‌حساب شخصی می‌خوامش.» صدا از کسی درنیامد. دهان همه باز مانده بود و حتی یورگن هم مات‌ومبهوت فقط نگاه می‌کرد. کارین زیاد راضی به نظر نمی‌رسید.

«ما نمی‌تونیم بپذیریم که اون اتاق کمی تا قسمتی وجود داره؟» هانا مودم‌اسبی سرش را به این و آن و کج کرد و گفت: «چیزی که بیشتر من رو اذیت می‌کنه اینه که اینجا اتاقی وجود داره که فقط یه نفر مثل بیورن می‌تونه بره داخلش.»

وقتی هنوز همه حواسشان به هانا بود، از دفتر بیرون رفتم. و وقتی در را بستم از صداهایی که ناگهان اوج گرفت فهمیدم که بحث دوباره بالا گرفته است.





نشستم پشت میز و همین‌طور بی‌هدف موس کامپیوتر را روی پد تکان می‌دادم و تمام مدت از بالای مانیتورم شاهد ادامه‌ی بحثشان در اتاق کارل بودم. دیدن آن‌همه آدم گنده داخل یک دفتر کوچولو مضحک به نظر می‌رسید و تا حدی شبیه یک اثر هنری خنده‌دار. تمام مدت با حرکات دست و صورت در حال ایما و اشاره بودند و می‌توانستم کلماتی مثل «هیولا» و عباراتی مثل «کسی باید کمکش کنه» و جمله‌ی «یادتون نره که بیورن این روزها داره روی پرونده‌های دو رقمی کار می‌کنه» را بشنوم.

کم‌کم سروصدایشان خوابید و کمی خودم را کش‌وقوس دادم تا ببینم چه کار می‌کنند.

بعد از مدتی، بالاخره از آنجا آمدند بیرون.

جان مستقیم آمد سمت من و بقیه هم مثل گله‌ی گوسفندی که به دنبال چوپانشان بروند تلوتلوخوران به دنبالش. پر واضح بود که دیگر هیچ‌کدامشان حال و حوصله‌ی کار کردن نداشتند.

پرسیدم: «چی شده؟»

جان گفت: «کارل داره می‌ره پیش گروه بازرسی.»

«اوه... واسه چی؟»

«داره می‌ره ازشون بپرسه.»

«در مورد چی؟»

«در مورد اتاق. این‌جوری با هم توافق کردیم. قرار شده گروه بازرسی در موردش تصمیم بگیره.»

خندیدم و چند باری به شانه‌اش زدم.

گفتم: «کار درست همینه.»

آن آمد سمت ما و بقیه هم به دنبالش. دور میز من و هاکان حلقه‌ای درست کردند، طوری که انگار قرار است برایشان داستان بخوانم و آن‌ها هم جز من کار دیگری ندارند بکنند.

آن از من پرسید: «تو دقیقاً دنبال چی هستی؟»

آشفته و به‌هم‌ریخته به نظر می‌رسید. و کلاً ناراضی. هر لحظه ممکن بود اشکش سرازیر شود. من هم سعی کردم لحنم تا حد امکان دوستانه و صمیمی باشد. «من فقط می‌خوام کارم رو درست انجام بدم.»
پچ‌پچه‌ای از جمعیت اطرافم بلند شد.

«بیورن، فکر می‌کنی ماها کاری غیر از این انجام می‌دیم؟»

این صدای هاکان بود. آن طوری که بقیه دورمان حلقه زده بودند واقعاً جایش تنگ شده بود. نگاهی به هاکان انداختم و بعد به بقیه‌ی چشم‌هایی که دورتادورم بودند و داشتند مرا می‌پاییدند.

گفتم: «من صددرصد به چیزی که می‌خوام بگم مطمئن نیستم. نظر خودم رو می‌گم. من اونجا دقیقاً یک اتاق می‌بینم و خیلی هم از بودن در اون لذت می‌برم، هیچ دلیلی هم برای اثبات وجود اون اتاق به شماها ندارم و مطمئنم که من رو درک می‌کنین. می‌تونم فرض رو بر این بگذارم که شماها راست می‌گین و من غلط. اما به هر حال فرقی به حال من نمی‌کنه. می‌تونم تصور کنم که یکی از ماها داره دروغ می‌گه. و از اونجایی که خودم دارم حقیقت رو می‌گم، پس به این نتیجه می‌رسیم که دروغگو بین شماهاست. یک نتیجه‌ی کاملاً منطقی.»

بیشترشان از زل زدن به من دست برداشتند. آن عصبی به نظر می‌رسید و جان به‌شدت عرق کرده بود.

«چیزی که فکر من رو مشغول کرده اینه که انگار این کار رو قبلاً هم انجام دادین. چطوری واقعاً؟ چطوری می‌تونین این‌قدر سازمان‌یافته طبق برنامه پیش برین؟ از کی تصمیم گرفتین این کار رو انجام بدین؟ به اختیار خودتون بوده یا مجبورتون کردن؟ به‌عنوان مثال، من فکر می‌کنم که گروه بازرسی نباید از این جریان بویی ببره و این خیلی عجیبه که چطور تا به حال فکر اینجاش رو نکرده

بودین؟ چون ممکنه کل بختون با این قضیه‌ای که پیش اومده بره روی هوا.»

هاکان طوری با غرور به من نگاه می‌کرد که حس کردم دارد با نگاهش به من می‌گوید: «ایول، رفیق. بالاخره، قضیه رو گرفتی!»

ادامه دادم: «احتمالاً به نظر خیلی‌هاتون چیزهایی که می‌گم یه مشت مزخرفه و از روی بدجنسی و کم‌عقلی. متأسفم که نمی‌تونم بهتر از این باشم.»

کمی خم شدم به جلو و آرنج‌هایم را تکیه دادم به میز. «اما شنیدن نظرات گروه بازرسی واقعاً باید برای همه جالب باشه، نظراتی که آخر و عاقبت من رو

هم معلوم می‌کنه. واقعاً دلم می‌خواد بدونم تا کجا می‌خوایم پیش بریم. کدومتون بالاخره به حرف می‌آیین و کدومتون مجبوره از اینجا بره.»

از آنجا چشمم افتاد به ساعت که یازده و نیم را نشان می‌داد و همان موقع هم می‌توانستم قاروقور معده‌ام را بشنوم. اما ادامه دادم: «کمترین کاری که

می‌تونین انجام بدین اینه که یک نفر رو از بین خودتون انتخاب کنین که به من توضیح بده که چرا این کار رو با من کردین و چه اهداف مهمی رو از این

کار دنبال می‌کردین، چه کسی پشت این قضیه بوده، مخالف‌ها و موافق‌ها کی‌ها بودن و همین‌طور الی آخر. اون آدم هم باید به سزای اعمالش برسه و از

شرکت بره بیرون. پیشنهاد می‌کنم که مشورت‌های نهایی‌تون رو بین خودتون انجام بدین و یک فرد مناسب رو برای این کار معرفی کنین.»

وسایلم را از روی میز جمع‌وجور کردم. کتم را پوشیدم و آماده شدم که بروم ناهار.

در بین راه دری را که توی راهرو بود باز کردم و یک قدم گذاشتم داخل. برای لحظه‌ای درون اتاق ایستادم و با خودم گفتم: «دوباره به دستت می‌آرم.»

شصت و یک

بلافاصله بعد از اینکه برگشتم، مارگریتا از قسمت پذیرش به من اطلاع داد که یک جلسه‌ی فوری در شرف آغاز است. تمام آن مدت در

رستورانی درست مقابل ساختمان آجرقرمز شرکت نشسته بودم و همان‌طور که سوشی‌ام را مزمه می‌کردم به این می‌اندیشیدم که تنها چند قدم با ریاست فاصله دارم.

مارگریتا گفت: «همه توی دفتر کارل منتظرت هستن.»

طبق معمول همیشه، با آسانسور رفتم بالا. دوباره به آن اتاقک شیشه‌ای پا گذاشتم و با چشم‌هایم به دنبال کارل گشتم. تمام بخش به دفتر کارل فرا خوانده شده بودند و همه یورتمه‌کنان به سمت آن دفتر شیشه‌ای در حال حرکت بودند. اما هنوز خبری از خود کارل نبود. دیدن هاگان در آن کت آبی‌رنگ هم تقریباً برایم به‌صورت عادت درآمده بود.

هاگان با انگشت در حال نیشگون گرفتن بینی‌اش بود و درست همان جایی نشسته بود که اغلب کارل می‌نشست، یعنی روی میز. هاگان در حالی که خسته به نظر می‌رسید چشم دوخته بود به من. شروع کردم به حدس زدن در مورد موضوع این جلسه‌ی غیرمنتظره. و سعی کردم بفهمم کدام‌یک از همکارانم از ابتدا در جریان این جلسه قرار داشته. البته به‌جز خود کارل. حدسم متوجه آن بود. به‌تجربه برایم ثابت شده بود. درست همان وقتی که وارد شدم، رفت و طوری کنار هاگان ایستاد انگار که مسئولیت مهمی در آن جلسه به عهده‌ی او است. نارضایتی هم از سروریش می‌بارید.

با لبخند گفتم: «هنوز شکمشون رو سیر نکردن؟!»

هاگان مثل کسی که جانشین رئیس باشد رو کرد به آن. «آن، فکر کنم که چیزی می‌خواستی به ما بگی.»

آن چانه‌اش را خاراند و گفت: «دقیقاً همین‌طوره.»

من گفتم: «نمی‌خوااین صبر کنین تا کارل هم برسه؟»

هاگان سرش را تکان داد و گفت: «نه، لازم نیست. خب، شروع کن، آن.»

آن کش‌وقوسی به خودش داد و نفس عمیقی کشید.

«بیورن دوباره اونجا دیده شده.»

لوله‌ای در دفتر به راه افتاد؛ چیزی مثل صدای هو کشیدن که در برنامه‌های امریکایی وقتی کودکی کار جالبی انجام می‌دهد اتفاق می‌افتد. اما با این تفاوت که اینجا هیچ چیز جالبی وجود نداشت. جملاتی مثل «دقیقاً چی گفتی؟»، «جدی؟»، «اون دوباره رفته اونجا؟» و... دور سرم می‌چرخیدند. آن ادامه داد: «این بار خودم شاهد بودم.»

جو سنگینی که توی دفتر بود و همچنین نیتی شیطانی که پشت تمام این قضایا وجود داشت باعث شد بالاخره کنترلم را از دست بدهم. فنجانم از دستم افتاد روی زمین و زیر فشار آن همه زور و اجبار برای محروم کردنم از چیزی که حقم بود داد و فریادم درآمد: «دقیقاً درسته، دوستان من. این اتاق رو برای رسیدن به اهداف مورد نظر لازم دارم. تمام هفته‌ی گذشته هم به‌طور مرتب اونجا رفت‌وآمد داشتم. قسمت اعظم کار موفقیت‌آمیزم رو هم — البته حمل بر خودستایی نشه — اونجا و در مدت عصر تا اواخر شب انجام دادم. و خیال دارم این رویه رو ادامه بدم.»

رفتم سمت میزی که هاکان و آن رویش نشسته بودند و لم دادم روی صندلی راحتی کارل. نگاه همه به من بود.

«کافیه. این بازی رو هم دیگه تموم کنین. دارین مجبورم می‌کنین که به زور متوسل بشم و برخلاف میل عمل کنم.»

آن‌چنان سکوتی در اتاق حکم‌فرما بود که می‌توانستی صدای افتادن یک سوزن را هم بشنوی. ادامه دادم: «می‌تونم حدس بزنم که کدومیک از شماها تو این قضیه دست دارین. بعضی‌ها هم مثل جان کمی حسن نیت نشون دادن، که مطمئناً جبران می‌شه. بقیه‌تونم می‌تونین برین و وسایلتون رو جمع کنین، چون جایی که شماها باشین دیگه جای من نیست.»

بعد هم با خیال راحت به صندلی تکیه دادم و گفتم: «الانم پیشنهادم اینه که منتظر جواب گروه بازرسی بمونیم.»

شصت و دو

پنج، شش و شاید هم هفت ثانیه‌ای در سکوت محض گذشت. هیچ‌کس جنب نمی‌خورد. کلام و حرفی هم از دهان کسی خارج نشد. درست مثل اینکه

نفس همه در سینه‌هایشان حبس شده باشد. بالاخره، سروکله‌ی کارل پیدا شد. دستپاچه و نگران بود و می‌توانستی دانه‌های درشت عرق را روی پیشانی‌اش تشخیص بدهی.

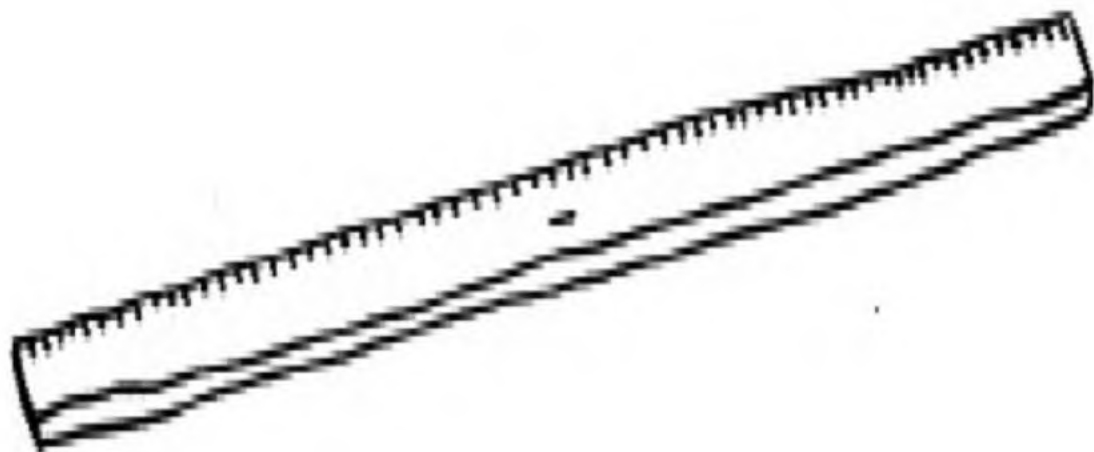
«سلام به همگی. من همین الان از جلسه‌ی گروه بازرسی اومدم. یه جلسه‌ی خیلی طولانی... بحث‌های زیادی شد و من سعی کردم که اون‌ها رو... باید به اطلاعاتتون برسونم که...»

کارل لحظه‌ای مکث کرد و زل زد به من. نگران و مضطرب بود. شاید هم برای دیدن واکنش من و اینکه مرا از حمایت خودش در هر شرایطی مطمئن کند. بعد هم با لحن آرامی ادامه داد: «گروه بازرسی و من یه بحث خیلی مفصل داشتیم... در مورد اتاق... و منظورم در مورد موجودیت اتاقه... و این چیزها.»

هیچ صدایی از کسی در نمی‌آمد. کارل گلویش را صاف کرد و صدای قورت دادن آب دهان هاکان و شل کردن گره کراوات یورگن تنها صداهایی بود که به گوشم خورد.

«گروه بازرسی تمام نقشه‌های ساختمان رو به من نشون داد. اون‌ها در این باره هیچ شکی نداشتن. چه جوری بگم؟... توضیحاتشون خیلی متقاعدکننده بود.»

کارل چشم‌هایش را بست و رو کرد به سمت بقیه. «گروه بازرسی اذعان داشت که در طبقه‌ی چهارم بین آسانسور و اون سه تا توالت هیچ اتاقی وجود نداره.»



شصت و سه

همه سرازیر شدند به سالن اداری و من همان‌طور روی صندلی کارل خشکم زده بود. آرام‌آرام و نرم‌نرمک سالن اداری جو سابق خودش را پیدا کرد، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

مدام با خودم کلنجار می‌رفتم که نکند گروه بازرسی هم جزئی از این توطئه باشد و گاهی هم به صداقت کارل شک می‌کردم. چطور باید می‌فهمیدم؟ همه‌چیز را سبک‌سنگین کردم تا ببینم می‌توانم درخواست یک ملاقات شخصی با مدیریت داخلی داشته باشم یا نه. وقتی از دفتر کارل بیرون آمدم، چشمم افتاد به نواری پلاستیکی که بین راهرو تا آسانسور نصب شده بود. در همان اثنا، صدای کارل را از پشت سرم شنیدم: «این‌طوری برای خودت هم راحت‌تره، بیورن. طبق مقررات جدید، نباید از این قسمت عبور کنی.»

با دقت به صورت براقش نگاه کردم و گفتم: «پس چطوری برم دست‌شویی؟»

«می‌تونی از دست‌شویی‌های طبقه‌ی پایین استفاده کنی. در مورد آسانسور هم همین‌طور. می‌تونی از پلکان استفاده کنی.»

کارل در حالی که دوستانه به پشتم می‌زد ادامه داد: «این‌طوری برای همه‌مون بهتره.»

شصت و چهار

وقتی برگشتم سر میز کارم، هاکان آنجا نبود. کت آبی‌رنگش با شلختگی تمام پرت شده بود روی میز. نشستم پشت میز و دنبال کاری بودم که انجام بدهم. انگشتم را کشیدم به پرونده‌هایی که روی میز تلنبار شده بود. منگنه را از روی میز برداشتم تا اوراق مربوط به پرونده‌ی شماره‌ی ۰۲ س ۱۱/۱ را به هم وصل کنم اما کپه‌ی کاغذ ضخیم‌تر از آنی بود که منگنه بتواند سوراخش کند و مجبور شدم حسابی با دست‌هایم فشارشان بدهم.

جنس کاغذها از نوعی بود که مخصوص بایگانی طراحی شده بود و از لای دست‌هایم لیز می‌خورد. کف انگشتانم خیس عرق شده بود و درنهایت کاغذی که شماره‌ی پرونده رویش بود از سوزن منگنه بیرون زد.

شصت و پنج

شرکت را کمی قبل از ساعت یازده ترک کردم.

کتم را برداشتم و از پله‌ها سرازیر شدم طبقه‌ی پایین. از آنجا سوار آسانسور شدم تا رسیدم به قسمت پذیرش و در آن هوای برفی از شرکت زدم بیرون. کتم از داخل خیس عرق بود و لباسم بد جوری به بدنم چسبیده بود. از همه‌ی این‌ها بدتر، خس‌خس سینه‌ام بود و حس می‌کردم که نفس کشیدن هم برایم مشکل شده است.

وقتی به ورودی پهن شرکت رسیدم، یک‌راست وارد پارکینگ شدم. در امتداد سنگ‌فرش‌های خیابان که چمن‌ها به طرز جالبی از بین آن‌ها بیرون زده بود بخش‌های مختلف اداری مشخص بود. کمی به چپ و راست خم شدم و دست‌هایم را گذاشتم روی زانو‌ها. چشمانم را بستم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. چیزی وجود داشت که فهمیدنش به راحتی ممکن نبود، چیزی که نمی‌شد مستقیماً راجع به آن صحبت کرد اما در عین حال هم نمی‌شد به طور کامل نادیده‌اش گرفت. چیزی این میان جور در نمی‌آمد. نگاه‌های کارل، شتاب‌زدگی گروه بازرسی، مخالفت بی‌چون و چرایشان با مسئله‌ی مطرح‌شده و شکاف‌های موجود بین اعضا و همین قرنطینه‌ی اجباری‌ای که برایم در نظر گرفته بودند... شاید هم کارل و بقیه کلاً در تشخیص برآمدگی‌ها و فرورفتگی‌های توی دیوار مشکل داشتند و واقعاً نمی‌توانستند متوجه وجود اتاق بشوند. مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، که کمی هم اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید، همین داستان‌هایی بود که برای سرپوش گذاشتن روی ماجرا از خودشان درمی‌آوردند.

مسیری را که می‌رفتم دور زدم و دوباره برگشتم به شرکت. تمام این اتفاقات شبیه تاکتیک‌هایی بود که برای روانی جلوه دادن یک فرد خاص مورد استفاده قرار می‌گرفت و در آن لحظه نمی‌دانستم که درواقع از چه چیزی دارم فرار می‌کنم.

در قسمت پذیرش همه‌چیز شبیه همانی بود که اولین بار دیده بودم. آدم‌هایی که می‌شناختم و بهشان اعتماد کرده بودم همه‌شان روی

دیگر خود را به من نشان داده بودند. یک نفر مهره‌ای داخل گوشش داشت و یکی دیگر دنبال پول خرد می‌گشت و بین همه کلماتی ردوبدل می‌شد. پذیرش شلوغ‌تر از معمول به نظر می‌رسید. ماشین سیاهی جلوی ورودی شرکت پارک کرد و دو مرد با کت و شلوار سیاه از آن پیاده شدند و یک‌راست رفتند به دفتر شیشه‌ای. مارگریتا یک لحظه هم از من چشم برنمی‌داشت و به طرز عجیبی به من خیره شده بود. انگار که می‌دانست بالاخره تصمیمم را گرفته‌ام و می‌خواهم همه‌چیز را زیرورو کنم.

مردان سیاه‌پوش آمدند سمت پذیرش. پشت میز مارگریتا. انگار همه‌چیز دست به دست هم داده بود تا این روز بخصوص را عجیب‌تر کند. شلوغی بیش از حد شرکت، نگاه عجیب و غریب آدم‌ها به من، مردان سیاه‌پوش... و همه‌ی این‌ها هم درست در روزی که کارل با گروه بازرسی جلسه به آن مهمی در مورد اتاق محبوبم داشت... نمی‌توانست تصادفی باشد.

سوار آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی سوم را زدم. هنوز هم اضطراب خفیفی در خودم احساس می‌کردم. حدس می‌زدم تا به حال همه فهمیده باشند دقیقاً با چه کسی طرف هستند، کسی که جای آن‌ها را خواهد گرفت، کسی که شهادت شکستن قوانین از پیش تعیین شده‌شان را داشته و خارج از هر چارچوبی که برایش در نظر گرفته‌اند عمل می‌کند. و حدس می‌زدم کسی که هویت واقعی مرا فاش کرده شخصی جز مارگریتا نمی‌تواند باشد.

طبقه‌ی سوم از آسانسور پیاده شدم و یک طبقه‌ی باقی‌مانده را با پله رفتم بالا. وقتی دوباره وارد سالن شدم، سنگینی نگاه بقیه را حس می‌کردم. قدم‌هایم را کندتر کردم و سعی کردم آرام و موقر به نظر برسم. وقتی از کنار دستگاه فتوکپی گذشتم، دوباره آن حس خاص در من قوت گرفت. سرعتم را زیاد کردم و با شهادت کامل از زیر آن نوارهای زرد پلاستیکی گذشتم و... دوباره روبه‌روی اتاق بودم.

شنیدم کسی فریاد زد. شبیه صدای آن بود. شاید هم کارین. نمی‌دانم. فریادهای هاکان را که از من می‌خواست صبر کنم می‌شنیدم. حس می‌کردم یورگن و کارل هم قاتی جمعیت شده‌اند. وقتی وارد اتاق شدم، به سرعت در را پشت سرم بستم و از داخل قفلش کردم. نفسم دوباره جا آمد و فکرم باز شد. به دیوار اتاق تکیه دادم و گذاشتم تا چشمانم حسابی از منظره‌ی اتاق سیر شود. از آن فضای دلپذیر. همه‌چیز درست مثل قبل بود، با این تفاوت که هنوز سروصدایشان را از آن پشت می‌شنیدم. همه‌شان آنجا بودند و داشتند به در می‌کوبیدند. به درِ چوبی اتاق. این بار به هیچ عنوان دوست نداشتند آن بیرون منتظر بمانند. فشار جمعیت هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر می‌شد. هر

لحظه ممکن بود در را بشکنند و بریزند داخل و با کنجکاوی و فضولی‌شان باعث آزارم بشوند. دوروبرم را نگاه کردم تا جایی برای مخفی شدن پیدا کنم، اما جای مناسبی به چشمم نخورد. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و مستقیماً رفتم سمت دیوار. رفتم داخلش و شدم مثل یک قاشق داخل ماستی غلیظ و سفید.

داخل دیوار تاریک بود و نرم. به طرز عجیبی تمیز و فارغ از هر خط و خطوطی. هیچ زاویه و گوشه‌ی تیزی وجود نداشت تا رویش خاک بنشیند. بدون نور، بدون صدا. بویی که آنجا می‌آمد مرا به یاد بوی دریا می‌انداخت و یاس‌های بنفش. حال و هوایی شبیه به اتوبان منتهی به سنت پلس گاتان(۶) داشت. بویی شبیه به ساعت پنج صبح اواخر ماه می در محله‌ی محبوبم بلمنس گاتان(۷).

صدایشان را هنوز می‌شنیدم که داشتند مرا به اسم صدا می‌زدند و من... با خودم فکر می‌کردم: «اینجا دیگر دستتان به من نمی‌رسد.»





open-plan office.۱

۲. منظور حرف تعریفی است که در بعضی از زبان‌ها کاربرد دارد، مثل the در زبان انگلیسی — همه‌ی پانوشت‌ها از مترجم است

۳. نویسنده و نقاش سوئدی که برای نقاشی‌های رنگارنگش از طبیعت مشهور است

۴. منظور فیلم ایرفورس وان یا هواپیمای رئیس‌جمهور است به کارگردانی ولفگانگ پترسون، محصول ۱۹۹۷ آمریکا

۵. اشاره به نیکلاس کوپرنیک، ستاره‌شناس و دانشمند شهیر لهستانی، که نظریه‌ی خورشید مرکزی در منظومه‌ی شمسی را مطرح کرد. پیش از آن، فرض بر این بود که زمین در مرکز کائنات قرار دارد

۶. خیابانی معروف در استکهلم

۷. محله‌ای معروف در استکهلم

The Room

Jonas Karlsson

Translator: Maedeh Mortazavi

کم‌دی یا تراژدی؟ این سؤالی است که شما بعد از خواندن این کتاب باید به آن جواب بدهید. **پار آن اتاق** را باید خودتان کشف کنید.

رمانی شهری و ژرف، داستانی درباره‌ی هیچ‌چیز و همه‌چیز. **پار آن اتاق** داستانی است درباره‌ی کارمند تازه‌وارد شرکتی اداری که با مکانی به‌ظاهر ساده و در عین حال اسرارآمیز در محفل کارش روبه‌رو می‌شود و دست پر فضا راوی داستان هم خودش است: راوی ساده‌لوحی که چندان هم قابل اعتماد به نظر نمی‌رسد.

این رمان یوناس کارلسون، نویسنده و هنرپیشه‌ی معروف سوئدی، در اروپا با استقبال فراوانی مواجه شده است.



از همین نویسنده و هنرچهره کتاب‌های:

صورت‌نمایی از من

ISBN: 978-600-97170-7-1



9

786009 717071



کتاب‌سده

@Sadepub